بر بال خیال

۱

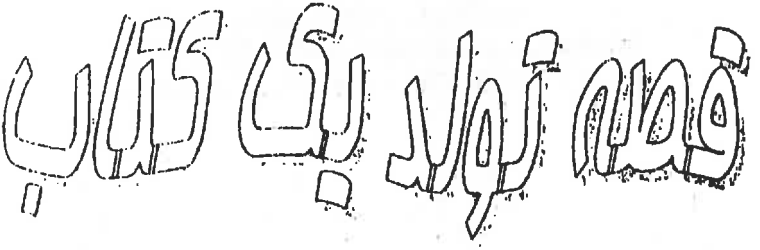

بجای مقدمه

قصه ی تولد یک کتاب است و سفری بر بال خیال و فراموشی از ما سواء
با " خاتونی " در کنار .
" بیگمی " به هوای فراموشی با غمی که مانده از یار دیرین ، دل سپرده به
همهمه ی این همه نقش .
ناگهان ، محراب بی آغازش ، آمد بیاد .
گردابی از آتش ، اقلیم او را فرا گرفت .
" خدیجه بیگم " با شبنم اشک ، همچنان می خواند :
(خلوت دل را می آراید ، هفت تنون) .

۱

وقتی خاله خانم گفت که دلش هوای زیارت هفت تن را کرده، میرزا آقا خوشحال شد. همراهی خاله در یک بعد از ظهر بهاری تا خارج شهر و زیارت، غنیمت بود.

تا به باغ رسیدند، خاله مستقیم رفت توی تالار و به نقش چوپانی که در حال شبانی بود خیره شد. میرزا آقا هم به سراغ مُزارِ درویشها رفت. با دست روی تمام سنگ قبرها را از خاک و خاشاک پاک کرد. بعد توی باغ گشتی زد و گلهای سرخ وحشی را چید و روی قبرها ریخت. از لابلای شاخه درختها به تالار نگریست، خاله خانم هنوز به نقش دیوار خیره بود. کنار حوض رفت و سکه هایی را که توی آب ـ کف حوض ـ برق میزد، شمرد.

وقتی خاله خانم او را صدا زد تا به منزل برگردند، صورت خاله از اشک خیس بود.

در راه بازگشت، میرزا آقا از خاله جدا شد تا سری به مادرش بزند. خاله خانم هم یکراست به اطاق خودش رفت و در را بست.

نام اصلی خاله خانم ، « خدیجه بیگم » بود. اما از وقتی میرزاآقا ، «خاله خانم» خطابش کرده بود، این اسم روی او ماند. با اینکه از دو خواهر دیگر، کوچکتر بود، همه برایش احترام مخصوصی قائل بودند. « میرزا آقا » تعلّق غریبی به این خاله اش داشت، بطوری که همیشه با او بود و مثل فرزندش، او را یاری و همراهی می کرد. خاله خانم هم میرزاآقا را بی اندازه دوست داشت.

با صدای در اطاق از جایش برخاست. عبای زیبای مردانه ای را که روی آن مَلیله دوزی میکرد، با دقت تا زد و داخل صندوق گذاشت. بعد بطرف در رفت و آن را گشود.

میرزاآقا بود. وقتی خاله خانم او را بوسید حس کرد که صورت خاله مرطوب است. از اشک خیس شده بود. هر بار بعد از زیارت هفت تن، خاله خانم ساعتها آرام و بی صدا اشک میریخت و مَلیله دوزی میکرد.

خاله نشست و میرزاآقا کنارش.

ـ خاله خانم ....!؟

ـ جانم.

ـ برایم قصه عروسی تان را تعریف می کنید؟

خاله لبخند زد. میرزاآقا تا بحال صد بار این قصه را از زبان خاله اش شنیده بود، اما باز دلش میخواست بشنود. و خاله هیچوقت به او نه نمی گفت.

همیشه قصه از خوابی شروع میشد که خاله خانم در سیزده سالگی دیده بود.

ـ« توی خواب دشت سبز بی انتهایی را دیدم که تا چشم کار میکرد چمن بود و گلهای رنگارنگ. خیال میکردم که این دشت و این فضا و هوای دل انگیز در عالمی غیر از این عالم است ..... و او را دیدم که در حال نیایش بود. توجه او به خداوند، صورتش را چنان درخشان و تابنده کرده بود که از شدت نور آن از خواب بیدار شدم... و قلبم از شادی لبریز بود. با اینکه با هم نسبت فامیلی دوری داشتیم و در کودکی همسایه و همبازی بودیم، ولی سالها بود که او را ندیده بودم..... و حالا یکمرتبه خوابش ..... شبهای زیادی را با فکر این خواب خوابیدم ..... »

صورت خاله خانم کم کم روشن و روشنتر میشد. گویا به دوران جوانی اش برگشته است. دورانی که همه اش شادی بود و امید. میرزاآقا با تمام وجود گوش شده بود و خاله ادامه داد:

ـ « هفت سال گذشت. و دوباره خواب عجیبی دیدم.....
حضرت فاطمه ـ دختر پیامبر ـ به خانه ما آمد و مرا بوسید و برای پسرش امام حسین، از من خواستگاری کرد.....با اینکه از این خواب بی نهایت خوشحال بودم، اما معنی آن را نمی فهمیدم.

عصر همان روز مادر او با جدّه اش به منزل ما آمدند. ساعتی نشستند و با مادر و خواهرانم ـ که هر دو عروس شده بودند ـ گفتگو کردند. من دختر خانه بودم و رسم نبود که در جمع بزرگترها بنشینم و در صحبتهایشان شرکت کنم. فقط یکبار برایشان شربت بردم ... وقتی برای بدرقه‌شان رفتم ، مادرش ـ فاطمه بیگم ـ پیشانی مرا بوسید و خندید. خنده ای شیرین درست مثل خنده ای که در خواب دیده بودم، وقتی حضرت فاطمه مرا بوسید. خیلی تعجب کردم. آنها رفتند وبعد مادر و خواهرانم دور من حلقه زدند و تبریک گفتند . تازه من فهمیدم که او من را برای تنها پسرش خواستگاری کرده..... برای او . و من خوابم را برای آنها تعریف کردم. »

خاله خانم قطره اشکی که بر گونه اش جاری بود، با دست پاک کرد و به میرزاآقا نگریست. و خندید. خنده ای شیرین اما غمناک ...

میرزاآقا هم اشکش را پاک کرد. او دنباله ماجرا را مو به مو میدانست، اما دلش میخواست باز هم از زبان خاله خانم بشنود.

ـ «خیلی زود همه چیز روبراه شد و من به خانه شوهر رفتم، با محبت و احترام بی اندازه او، احساس میکردم که خوشبخت ترین زن دنیا هستم..... وگاهی اینهمه خوشبختی مرا به وحشت می انداخت. تا اینکه باز خوابی دیدم..... خوابی عجیب.

در حیاط منزلی که حالا با او و مادرش زندگی میکردم، شیر مهیب عظیم الجثه ای ایستاده بود. من دست در گردن آن شیر انداختم و او دو دور و نیم مرا دور حیاط گرداند و ایستاد..... و من وحشت زده از خواب پریدم. وقتی خوابم را برای او تعریف کردم لبخندی زد و گفت: "خیلی زود از خواب بیدار شدی. این رؤیا تعبیرش اینست که زندگی مشترک ما دو سال و نیم به طول می انجامد."

مضطرب و پریشان به گریه افتادم، اما او مرا تسلّی داد و گفت: "ابداً غمگین مشو. دلتنگ مباش. به اراده او تسلیم شو. آنچه او برای تو خواسته، برای هیچکس، در هیچ زمان نخواسته ..... تو خوشبخت ترین زن عالم هستی و انشاالله خواهی بود. قدر این موهبت را بدان. من حتی اگر به ظاهر در کنار تو نباشم، همیشه با تو هستم. هر جا که باشم....." این کلمات، مثل نسیم خنکی که بر بیمار تب داری بوزد، مرا آرام نمود.»

کسی به در زد. میرزاآقا بلند شد و در حالیکه اشکهایش را پاک می کرد، بطرف در رفت و آن را گشود. «فضّه» بود. کنیز سیاه و باوفای خاله خانم. از خاله « فاطمه » پیغامی برای خاله خانم داشت.

از وقتی که خاله فاطمه، شوهر و بعد پسر جوانش را از دست داد، تنها بود. خاله خانم هم بعد از رفتن مادر شوهرش به کربلا، با فضه به منزل خواهر داغدیده نقل مکان کرد. او در آن خانهٔکوچک که بهترین روزهای عمرش را با محبوب گذرانده بود، رنج می کشید. درو دیوار آن خانه سرشار از خاطرات تلخ و شیرینی بود که خاله خانم تحمل یادآوری آنرا نداشت.

ـ« حاجی آقا سید محمد از بوشهر آمده اند. آلان هم اینجا هستند میخواهند شما را ملاقات کنند»

ـ« الان میآیم.»

حاجی «سید محمد» در بوشهر تجارتخانه داشت. او با حاجی«سید علی» ـ که حالا دیگر در این عالم نبود ـ شریک تجارتی بود. از این رو هر وقت به شیراز میآمد حتماً سری به همسر برادرش میزد.

حاجی در پنج دری نشسته بود. وقتی خاله خانم وارد شد، حاجی به احترامش از جا برخاست. میرزاآقا که همراه خاله خانم بود، از اینهمه تواضع و بزرگواری حاجی متعجب شد. بعد از تعارف و احوالپرسی، حاجی نگاهی به میرزا آقا انداخت و گفت:

ـ « ماشاءالله این میرزاآقا است؟ چقدر بزرگ شده.... انشاء الله صاحب کمالات است. »

میرزا آقا سرش را زیر انداخت و حرفی نزد. خاله خانم از کمالات او تعریف کرد و او همچنان نگاهش پایین بود. حاجی گمان کرد که او خجالت می کشد. شاید این طور هم بود اما در حقیقت میرزا آقا به چیز دیگری فکر میکرد....

۲

خیلی زود حاجی از تعریفی که از میرزا آقا کرده بود پشیمان شد. با خود گفت:

ـ« عجب زبانی دارد. »

و فقط یک هفته بعد.....

ـ« نمیدانم این همه بحث و جَدَل را از کجا یاد گرفته. »

ماجرا از این قرار بود که روز دوم ورود حاجی به شیراز، میرزاآقا در یک فرصت مناسب که او را تنها یافته بود، درباره برادر کوچکترش حاجی سید علی از او سئوال نمود.

حاجی که از بیاد آوردن آنچه بر برادر و بستگان مظلومش گذشته بود، احساس خوبی نداشت. خواست با یک جواب کوتاه او را از سر باز کند. اما میرزا آقا کسی نبود که از میدان بدر برود.

حاجی گفت: « در یک فرصت دیگر که سر حال باشم همه چیز را برایت تعریف میکنم» او امیدوار بود که میرزا آقا فراموش کند ، اما چنین نشد.

روز بعد، میرزاآقا دوباره از حاجی درباره حاجی سید علی سئوال کرد. او گفت:

ـ« چند سال پیش در طهران از دنیا رفت.»

ـ« چطوری؟ »

میرزاآقا همه چیز را میدانست. اما حاجی نمیدانست کـه او میداند. گمان میکرد از او مخفی کرده اند. از این رو در دو کلمه گفت:

ـ« او را کشتند !»

میرزاآقا این را هم میدانست. اما چنان قیافه متعجبانه و حق به جانبی گرفت که حاجی یقین کرد که برای بار اول است که مـی شنود.

ـ« کشتند؟ کی؟ چرا؟ چطور؟ »

حاجی همیشه از همین وحشت داشت. در طی سالها با این غم پنهان خو کرده بود.او هرگز به کسی اجـازه نمیـداد. مـاجرای برادرش را اینطور بیادش بیاورد. حالا میرزا آقا با کنجکـاوی بـه او پیله کرده بود و جزئیات ماجرا را می پرسید.

او برادر کوچکترش را بی اندازه دوست داشت. دیگـر معلـوم است که وقتی خبر کشته شدنش را شنید، چه حالی بـه او دسـت داد. و هیچ کاری هم از دستش بر نمی آمد.

ـ« راهزنها او را کشتند؟ » میرزا آقا پرسید.

حاجی گفت: « نه کار راهزنها نبود.... » و به فکر فرو رفت.

بیاد آن روز غم انگیز افتاد که خبر را شنید..... بدتر از خبر، آن بود که باید طوری خواهر و عروس خواهرش را مطّلـع کنـد کـه از وحشت قالب تهی نکنند. او میدانست که خواهرش بعـد از آنهمـه

آزار و اذیّتی که دیده، طاقت شنیدن ندارد..... یکسال تمام طول کشید تا توانست این خبر را بازگو کند. وبعد خبر دیگری...

میرزا آقا چشم به دهان حاجی دوخته بود، اما حاجی بی آنکه حرفی بزند، بلند شد و از اطاق بیرون رفت.

میرزا آقا آنچه که بین خودش و حاجی سید محمد گذشته بود، برای خاله خانم تعریف کرد. با بیاد آوردن آن روزهای سخت، غمی دردناک سینه خاله را فشرد. بلند شد و از داخل صندوق، زیر عبای زیبایی که ملیله دوزی میکرد، کتابچه کوچکی بیرون آورد و آن را به میرزاآقا داد. لازم نبود که خاله چیزی بگوید. میرزا آقا خدا حافظی کرد و به منزل خودشان رفت.

تمام کتاب دعاهای عربی بود که با مرکب قرمز نوشته شده بود. با اشتیاق تمام خواند و خواند و خواند. قبل از این هم از خاله خانم کتابچه های عربی دعا گرفته و خوانده بود. از بس خوانده بود، معنی عبارات عربی آن را بخوبی میفهمید....

و آن شب مخصوصاً برای حاجی دعا کرد.....

و صبح روز بعد.....

و قبل از ظهر دوباره حاجی را تنها گیر آورد.

و حاجی بالاخره به حرف آمد. از برادرش گفت واز خواهرزاده اش

پسری که تازه پدرش را از دست داده بـود و سرپرسـتی او و مادرش بر عهدهٔ آقا سید علی برادر حاجی قرار گرفت.او از خـواهر زاده ای گفت کـه توجـه و عبـادتش در کـودکی تعجـب همـه را برانگیخته بود و از معلّم آن طفل گفت. معلّمی کـه خـود را لایـق درس دادن به او نمیدانست و به حاجی سید علی سفارش میکرد که در حفظ این کودک بکوشد. گفته بود: « آقا سید علـی بگذاریـد در منزل بماند، او به معلّم احتیاج ندارد. » و از برادرش گفت که بطفـل نصیحت مینمود که مانند سایر اطفـال رفتـار کنـد. و از نیـایش و عبادت کودکی گفت که بسیار غریب بود.از سفری تعریف کرد کـه با بستگان به سبز پوشان " شیراز رفته بودند و آنجا نیمه شب آقـا سید علی متوجه می شود که خواهر زاده عزیزش در بستر نیست. با نگرانی به جستجو می پردازد و او را در گوشه ای خلوت در زیـر کمر کوه، مشغول راز و نیاز با پروردگار می یابد.

کودکی که بزرگ شد، به بوشهر رفت و چند سال در آنجا بـه تجارت مشغول بود. و وقتی به شیراز برگشت ازدواج کرد.

حاجی با بیاد آوردن آن روزها دستخوش هیجان و نشاط شد. چهره اش روشن و چشمهایش درخشانتر گشت و لبخندی بر لبش نقش بست....

میرزا آقا می فهمید که حاجی در نقل ماجرا به اوج شادیها در این چند سال رسیده. دلش نمی خواست این احساس خوب او را خراب کند. اتفاقات بعدی بسیار غم انگیز بود...

حاجی دلش میخواست تنها باشد و میرزا آقا این را هم می فهمید. بلند شد ، خدا حافظی کرد و رفت.

میرزاآقا یکراست رفت نزد خاله خانم و باز برایش تعریف کرد که از حاجی چه شنیده.

خاله از جا بلند شد و رفت سراغ صندوق. عبای زیبایی را از داخل آن بیرون آورد. همان عبایی که هر بار بعد از برگشتن از هفت تن با نخ و سوزن ملیله های رنگارنگ به آن میدوخت.

وقتی خاله نشست و عبا را روی زانوانش گشود، چشم میرزا آقا از زیبایی آن خیره شد. اگر چه هنوز تزیین آن تمام نشده بود، اما لطافت و زیبایی آن مجذوب کننده بود. تعجب میرزاآقا بیشتر، از این بود که بعد از اینهمه سال که با خاله خانم بود، برای اولین بار این عبا را می دید.

ـ« این یادگار محبوبم است. هر وقت دلم تنگ می شود، خودم را با آن مشغول میکنم. در آن حال احساس می کنم او کنارم

نشسته ودر حالیکه چای می نوشد، با نگاه مهربان و لبخند جانبخشش به من می گوید:

" محبوبم، خدا حفظت کند. من همیشه با تو هستم."

آنوقت آرامشی عمیق مرا در بر میگیرد. بعد از زمین فاصله می گیرم. بالا و بالاتر میروم. خیلی بالا و از آنجا سرزمینی می بینم کنار دریایی زیبا و کوهی سبز با باغهایی بسیار زیبا روی آن . و یک نگین درخشان در قلب این کوه .... وقتی خوب نگاه میکنم، سیلی از مردمان هزاران نفر با نژادهای گوناگون و لباسهای رنگارنگ ـ همچون موجی ملایم و آرام ـ از ساحل دریا بسوی این نگین ، که گنبد طلایی و عظیم است ، در حرکتند. و کلمات او با آوازی که هزاران نفر با هم آنرا زمزمه میکنند، در فضا طنین انداز میشود. و بعد نوری شدید همه جا را در بر می گیرد. چشمهایم طاقت این نور را ندارد. می بندم و باز میکنم و خودم را مشغول دوختن می بینم.... در حالیکه قلبم از شادی می خواهد از سینه بیرون بزند..... »

صورت خاله خانم مثل چراغ می درخشید و اشکهایی مثل مروارید بر گونه اش جاری بود. میرزا آقا هیچوقت او را در این حالت ندیده بود.

سکوت خاله خانم آنقدر با شکوه بود که جرأت نداشت با کلمه یا حرفی آن را بشکند. فقط نگاه میکرد. احساس کرد موجی

از شادی او را در بر می گیرد... و او را بالا می برد..... این تجربه ای روحانی و کم نظیر بود.

و باز خاله خانم از محبوبش برای میرزاآقا تعریف کرد و زندگی کوتاهی که با او داشت.

ـ« او را بسیار دوست داشتم و او با عشقی بی نظیر و احترامی که هرگز نمی توانم آن را توصیف کنم با من رفتار می کرد از هر حرکت او این عشق و احترام ظاهر بود.

شامگاهان که دفتر و دستک تجارتی را نزدش می بردم و او مشغول نوشتن میشد، چنان آهنگ روح نوازی هنگام تحریر زمزمه می کرد که به هیچ حساب و کتابی شبیه نبود. و وقتی با تعجب می پرسیدم چه می نویسید؟ با تبسّم میگفت: این حساب خلایق است.»

خاله آهی کشید و گفت: « نمی دانم قدر اینهمه خوشی را دانستم یا نه، اما می دانم دوره آن کوتاه بود. بسیار کوتاه.»

میرزاآقا پرسید:« کی او را شناختید؟»

ـ« یکروز عصر زودتر از همیشه به منزل آمد. عجیب بود. ولی وقتی گفت کار بسیار مهمی دارد، قانع شدم. شام در اطاق، صرف شد و زودتر از معمول خوابیدیم ..... ساعتی بعد وقتی همه جا را سکوت و تاریکی در بر گرفته بود، آهسته از جا برخاست و بیرون رفت. بیدار بودم ولی چیزی نگفتم. لحظات به کندی می

گذشت. و او بازنگشت . نگران شدم. از اطاق بیرون رفتم و بـه همـه جای منزل سرزدم. او را نیافتم. گمان کـردم از منـزل خـارج شـده است. ولی در منزل هم مثل همیشـه قفـل بـود. تنهـا جـایی کـه جستجو نکرده بودم بالا خانه بود. وقتی به آنجـا نگریسـتم آن را نورانی یافتم. هرگز ندیده بودم آن وقت شب به آن قسمت از خانـه برود، مگر زمانی که مهمان داشتیم. آن شب هم چیـزی راجـع بـه مهمان نگفته بود. مضطرب شدم. آهسته از پله ها بالا رفـتم. او را دیدم، در حالی که ایستاده و دستهایش بـه آسـمان بلنـد اسـت. صدای مناجاتی که بـا لحنـی بسـیار دلنشـین تـلاوت میکـرد و اشکهایی که بر صورتش جاری بود آنقدر مرا متعجـب نکـرد کـه اشعه و انواری که از سر تا سر هیکلش به بیـرون میتابیـد. بـر جـا میخکوب شده بودم و بی اختیار می لرزیدم. نه میتوانسـتم قـدمی به جلو بگذارم نه عقب. بکلی اراده ام سلب شده بود. می خواستم فریاد بزنم که او با دست اشاره کرد که برگردم. اراده و شهامتم باز- گشت. برگشتم و به بستر رفتم وتا صبح، آشـفته و بیخـواب، بـه آنچه در اطاق بالا میگذشت، اندیشیدم. تا چشم بر هم میگذاشـتم، تصویر اطاق بالا و آنچه دیده بودم جلو چشمم مجسّم میشد و بر پریشانیم می افزود. با خود می گفتم " آیا چه اتفـاقی قـرار اسـت بیفتد که با این زاری و تضّرع به دعا مشغول اسـت؟ آن انـوار چـه بود؟...."

وقتی برای صرف صبحانه به اطاق مادر رفتم، او را دیدم. نشسته بود و در نهایت آرامش چای می نوشید. آن شکوه و جلال شب گذشته در نظرم ظاهر شد. رنگم پرید و لرزه بر اندامم افتاد. مادر که برای کاری از اطاق خارج می شد متوجه حال آشفته من نشد. او به من نگریست. از نگاهش محبت بیکران الهی ساطع بود. مرا در کنار خود جای داد و چای خود را که تا نیمه نوشیده بود، به من داد. با نوشیدن آن، توان رفته ام بازگشت. آرام و مهربان پرسید: "شما را چه میشود؟"

گفتم: "شما بسیار عوض شده اید. دیگر آن کودکی که همسایه و همبازی من بود، نیستید. حتی با آن آقا سید علیمحمد که با من ازدواج کرد، بسیار متفاوتید. بعد از دو سال زندگی در زیر یک سقف، فرد دیگری را مقابل خود می بینم. شما به کلی تغییر کرده اید..... این مرا نگران میکند....."

به من نگاه کرد. ـ نگاهی که هرگز فراموش نمی کنم ـ بعد لبخندی زد و گفت: "ابداً مایل نبودم که شما مرا در آن حالت ببینید، ولی اراده الهی چنین تعلق گرفته تا هرگز ذرّه ای تردید نکنید. به یقین بدانید که من آن مظهر ظهور خداوند هستم که عالمیان هزار سال است در انتظار او هستند. آن انوارکه مشاهده نمودید، از دل و جان من ساطع گشته....."

بی اختیار در مقابلش سجده کردم و به او ایمـان آوردم. از آن لحظه به بعد من زنده بودم برای اینکه به او خدمت کـنم. او دیگـر مولای من، محبوب من و ربّ اعلای من بود.»

۳

میرزا آقا اصلاً از این حرف حاجی سید محمد خوشش نیامد که گفت:

«خواهرزاده ام هم خودش را به مَهلَکه انداخت و هم طایفه اش را...»

دلش می خواست جواب بدهد ولی رعایت احترام نمود و ساکت، گوش کرد. حاجی گفت:

ـ« اگر با اینهمه فضل و کمال، این ادعا را نمی کرد و این حرفها را نمی زد، حالا هم خودش زنده بود، هم برادرم و هم... »

میرزا آقا منظور حاجی را می فهمید. دلش میخواست جواب او را بدهد، اما باز هم تحمل کرد تا حاجی دنباله ماجرا را بگوید.

حاجی گفت که وقتی خواهرزاده اش به "باب "معروف گشت، عده ای دور او جمع شدند. بعد حکومت و علما شروع به آزار و اذیت نمودند . ازهمه عجیب تر، برای حاجی سید محمد، این بود که حاجی سید علی، دائی باب که از کودکی او را سرپرستی کرده بود، حالا به او مؤمن شده و بندگی او را میکرد.....

ـ« او را زندانی کردند. در قلعه ای میان کوهی در آذربایجان. با وجود این، کلمات و نوشته هایش بین مردم منتشر میشد. هزاران نفر تابع او شدند و در راهش، جان و مالشان را فدا کردند.....

هر چه بیشتر آزار کردند، معروفیتش بیشتر شد و پیروان بیشتری پیدا کرد خیلی ها در راه او کشته شدند و برادرم..... »

بغض گلویش را گرفت. میرزا آقا هم با بیاد آوردن آن روزها اشکش جاری شده بود. خودش چیزی بیاد نداشت اما شرح همه قضایا را از زبان خاله خانم شنیده بود. نکته به نکته آن را چنان از حفظ بود که گاهی حس میکرد در تمام وقایع حاضر بوده و همه را با چشم خود دیده .....

بیاد آورد که آن هفت عاشق شیدایی چگونه سر از پا نشناخته در سبزه میدان طهران برای کشته شدن از همدیگر سبقت می گرفتند و حاجی سید علی یکی از آن هفت نفر بود. پس ازمدتی کوتاه، باب در تبریز تیرباران شد.

حاجی گفت:« وقتی خبرها به شیراز رسید، فقط مردهای فامیل مطلع شدند .... آنها نمی توانستند این اخبار غم انگیز را به مادر و همسر باب برسانند. »

خاله خانم به میرزا آقا گفته بود که بعد از یکسال تازه فهمیده بود که همسر نازنینش دیگر در این عالم نیست. اگر او، باب را شناخته بود و می توانست بفهمد که چه شده، مادر همسرش، نمیدانست.

شب و روز مادر شده بود گریه و اشک و ضجّه .... پیوسته زار میزد و می گفت:

ـ «پسرم را بیخود به کشتن دادند..»

حاجی در افکار خودش بود و میرزا آقا دلش نمی خواست او را از دنیای خود بیرون بیاورد. از ایـن رو آهسـته بلنـد شـد و از در بیرون رفت....

۴

ـ« جناب حاجی، حرفهایتان درباره باب تمام فکر مرا مشغول کرده..... »

حاجی سید محمد در این چند روز باندازه تمام عمرش درباره روزهای تلخ و شیرین گذشته حرف زده بود. اگر چه یادآوری خاطرات کودکی خواهرزاده اش برای او شادی آور بود، ولی اندوه و رنج و عذابی که در جوانی بر باب و همسر و مادرش وارد شد و بعد در به دری و در نهایت قتل او و برادرش، طاقتش را طاق کرده بود. دیگر دلش نمی خواست نه حرفی بزند نه حرفی بشنود. اما میرزا آقا دست بردار نبود.

نیم ساعت بعد حاجی کاملاً بر افروخته شده بود. باورش نمی شد که میرزا آقا اینقدر با او جدل کند.

میرزا آقا که بحث قائمیت را پیش کشیده بود می خواست به حاجی ثابت کند که خواهر زاده اش سید علی محمد باب، همان قائم موعود است.هر دلیلی که حاجی بر ردّ میآورد، او با دلیل محکمتری اثبات می کرد. هر چه حاجی میگفت «نمی‌شود» او با برهان ثابت می کرد که « می شود»

آخر حاجی مستأصل شد. هیچ تیری دیگر در ترکشش نماند. گفت:

ـ« یعنی میخواهی بگویی پسر خواهر من ، کـه از کـودکی پیش ما زندگی میکرده، نزد ما بزرگ شده، همین سید علی محمـد، قائم آل محمد است؟»

حاجی چنان با حرارت و حیرت صحبت میکرد کـه گـویی از این عجیبتر، چیزی در عالم ممکن نیست.

میرزا آقا گفـت: « چـه اشـکال دارد؟ اگـر اراده حـق باشـد، خواهرزاده شما هم قائم آل محمد می شود. نمی شود؟ »

حاجی گفت: « نمی توانم باور کنم. » و به فکر فرو رفت.

لبخندی که روی لب میرزا آقا نقش بست، از چشـم حـاجی پنهان نماند. با عصبانیت پرسید: « چرا میخندی؟ »

ـ« جسارت است. »

ـ« بگو »

ـ« حرف شما مرا به خنده انداخت. آخر شما همان حرفی را میزنید که ابولهب زد. او هم می گفت: یعنی برادر زاده من ـ محمـد ـ فرستاده خداست؟ مگر میشود؟ ... آخر دیدید که شد ..»

رنگ از روی حاجی پرید. گویا صاعقه بر وجودش زده اسـت. زبانش بند آمد. چشمهایش را بست. میرزا آقا متوجه حال حـاجی شد. خودش را ملامت کرد که چـرا ایـن حـرف را زده..... حـاجی چشمهایش را باز کرد. حالش بهتر شده بود . به میرزا آقا لبخند زد.

ـ« دهانم را بستی. دیگر حرفی برای گفتن ندارم. بگو تکلیف من چیست؟ »

قلب میرزا آقا از شوق تپید. بعد خجالت کشید. خیلی زود فهمید که حرفهایش حرف خودش نبوده.. و احساس نشاط کرد.

ـ« جناب حاجی، به نظر من بهتر است که شما به عَتَبات عالیات بروید. به دیدن خواهرتان. او بعد از شهادت پسرش، بسیار افسرده شده. به تسلّی و دلداری نیاز دارد. سر راه میتوانید در بغداد "جناب بهاء" را ملاقات کنید ایشان بهتر از هر کس میتواند حقیقت را برای شما روشن کند.... »

حاجی لحظه ای اندیشید . بعد گفت: « حق با توست. حتماً همین کار را میکنم. »

خاله خانم بعد از سالها خندید. خنده ای شادمانه . بخاطر اقبال و توجه حاجی سید محمد ... میدانست بذری جوانه زده... و هنوز منتظر بود.

۵

حاجی سید محمد تأمل نکرد. همان روز، نامه ای بـه بـرادر کوچکترش میرزا "حسنعلی" که در یزد بود نوشت . او در نامـه، از برادرش خواست که به شیراز بیاید تا با هم برای دیدار خواهرشـان به کربلا بروند. برادر قبول کرد.

یکماه بعد میرزا حسنعلی به شیراز رسید و هر دو با هم عازم کربلا شدند. دعای خاله خانم و میرزا آقا بدرقه راهشان بود. افکـار بزرگی ذهن حاجی سید محمد را پر کرده بود، اما بـرادر کـوچکتر هیچ نمی دانست. او فقط به دیدار خواهر مظلومش میاندیشید.

در تمام طول راه حاجی سید محمد فکر میکرد کـه چگونـه مطلب را با برادر در میان بگذارد. او برادر بزرگتـر بـود . امـا وقتـی میرزا حسنعلی عصبانی میشد، بزرگ و کوچکی سرش نمی شـد . حاجی این را میدانست و همیشه ملاحظه دستش بود.

وقتی به بغداد رسیدند، حـاجی سـید محمـد دل بـدریا زد و گفت:

ـ« بهتر است حالا که تا اینجا آمده ایم، سری هم به جنـاب بهاء بزنیم و بعضی سئوالات بپرسیم تا از اصول دین غفلت نکرده باشیم ....»

وقتی میرزا حسنعلی نام جناب بهاء را شنید، چنان برآشفت که حاجی با خودش گفت: " ایکاش اصلاً به او چیزی نمی گفتم."

میرزا حسنعلی فراموش کرد که حـاجی چقـدر از او بزرگتـر است وچه حرمتی در فامیل دارد. او هنگام عصبانیت همه چیـز را فراموش میکرد. با تندی وخشونت گفت که هرگز حاضر به چنـین کاری نیست وبا او به هیچ کجا نخواهد آمد، مگر بـه کـربلا ،آنهـم برای دیدار از خواهر رنجیده شان ....

حاجی سید محمد که تنها برادرش را مثل جان دوست داشت و هرگز راضی نبود که غبار غم و کدورتی به خـاطرش بنشـیند، بـا بردباری رفتار تند او را تحمّل کرد و وقتی میرزا حسـنعلی آرامـش خود را باز یافت ، با مهربانی و عطوفت به او گفت:

ـ« پیشنهادی کردم، مخالفت نمودید. اینکه اینهمـه تنـگ خلقی ندارد،موافق نباشید، من هم نمی روم.»

او برای رضایت برادر این حرف را میزد امـا تـه دلـش چیـز دیگری میخواست و این را از چشمهایش می شد فهمید.

وقتی چشم خواهر داغدیده به برادران مهربان افتاد، آنانرا در آغوش گرفت و های‌های گریست .گریست بیاد پسر مظلومش، که گمان میکرد بیهوده از دسـت داده ، و بـرادری کـه او را عاشـقانه دوست داشت.....

در تمام روزها و شبهایی کـه سـید محمـد در کنـار بـرادر و خواهر، یاد ایام گذشته میکرد، تنها به یک چیـز مـی اندیشـید "

دیدار با بهاء" هر بار که می خواست حرف دلش را به خواهر دلسوخته بگوید، بیاد جواب تند میرزا حسنعلی می افتاد و منصرف میشد. میدانست که خواهر هم مثل برادر، مایل به این مذاکرات نیست.

بالاخره زمان خداحافظی رسید.

وقتی دو برادر به بغداد رسیدند، میرزا حسنعلی در برابر پیشنهاد مجدّد برادر، جواب قبلی را به سردی تکرار کرد.

ـ« هرگز، هرگز، هرگز... نه میخواهم کسی را ببینم و نه این مذاکرات را بشنوم. »

اما اینبار سید محمد عزمش را جزم کرده بود. او باید با جناب بهاء ملاقات میکرد.

حاجی" سید جواد کربلایی" تا خبر ورود دو برادر را به بغداد شنید، به دیدارشان شتافت.او از سالها قبل با آن دوآشنایی داشت.و بعدها وقتی خواهر زاده آنها و آثارش را دیده بود بدون کمترین تردیدی، به او ایمان آورد. حالا دیگر حاجی سید محمد و حاجی میرزا حسنعلی هم دوستان قدیم او بودند و هم دائی های حضرت محبوب و مولای او.....

ساعتی نشستند و از روزگار گذشته سخن گفتند. هنگام خدا حافظی، در فرصتی کوتاه، بدون اینکه برادر کوچکتر چیزی بشنود، حاجی سید محمد مقصود خودش را از سفر به بغداد بیان کرد. منظورش این بود که حاجی سید جواد از جناب بهاء اجازه حضور بگیرد.

حاجی سید جواد ماجرا را حضور ایشان عرض کرد. جناب بهاء بسیار متعجب شد که چرا او با آن دو برادر از امر خداوند و دیانت جدید سخنی به میان نیاورده است. بعد از جناب حاجی خواست تا آن دو را به نزد ایشان دعوت کند.

معلوم بود که حاجی میرزا حسنعلی نخواهد آمد، اما برادر بزرگتر با اشتیاق تمام به حضور شتافت.

آنچه او در نگاه و کلام جناب بهاء یافت، همان بودکه در چشمها و بیان خواهر زاده مظلومش دیده بود. در نگاه و کلام هر دو سحری بود که دل و جان را مجذوب خود می کرد.

او وقتی به خود آمد که آن جناب برای دومین بار می پرسید:

ـ« چه چیزی مانع شما از اقبال به آن حضرت است؟ »

بیاد روزهای اولی که از خواهر زاده اش حرفهای تازه ای شنیده بود، افتاد. چقدر آن کلمات بر دلش مینشست. آیات و

مناجات و کلماتی که از خواهرزاده اش میشنید همان آوای قـرآن و صحیفه سجادیه بود..... اما وقتی فهمید خواهرزاده اش از ظهـور قائم و تجدید دین و کتاب جدید سخن می گوید، وحشت زده شـد. دو نیروی عظیم در وجودش به جنگ برخاستند. یکی به طرفداری از خواهرزاده ای که همیشه، دیدن روی او یاد بهشت را برایش زنده می کرد و نگاه او..... در مقابل، اوهام او بودند. خیالاتی که هـزاران سال در فکر او قالب شده بود. اینکه قائم باید چنین و چنان باشـد و چنین و چنان کند.... و آنچه او در ذهنش از قائم ساخته بود هـیچ شباهتی به این جوان مهربان و مظلوم نداشـت ..... نهایـت ایـن مبارزه، تسلیم در مقابل اوهام بود. اگر چه هرگز محبت خواهرزاده از دلش بیرون نرفت ولی.....

حالا یکی پیدا شده بود و با صراحت، از او علت را می پرسید. با خود اندیشید:

« یک سینه سخن دارم همین شرح دهم یا نه؟»

نگاه مهربـان و لبخنـد جـانبخش بهـاء، مرهمـی بـود بـر زخمهایی که در طول سالها بر جانش خورده بود. همیشـه خیـال میکرد اگر گذشته را به دست فراموشی بسپارد، جنگ درونـی او را رها میکند. اما حرفهای میرزا آقا در شیراز و اکنون نگاه جناب بهـاء در بغداد، به او می فهماند که در طول این سـالها، هرگـز از شـر آن مبارزه رها نشده ...

ـ« به منزل بازگردید و آنچه برای شما مبهم است ، از سئوالات و اشکالات و موانع ، همه را بنویسید و بفرستید، البته جواب داده میشود »

. . . . . .

قلم را زمین گذاشت و یکبار دیگر سئوالات را مرور کرد. دیگر حرف ناگفته ای نداشت . اگر جواب این سئوالات برایش روشن می شد .... به جناب بهاء اندیشید و قلبش اطمینان یافت.

دو شبانه روز به اندازه قرنی بر او گذشت.

وقتی رساله ای به خط پسر ارشد بهاء ـ عباس ـ بدستش رسید، با اشتیاق فراوان آنرا گشود:

بسم ربنا العلی الاعلی

.....

بی اختیار بیاد سجده هایش در نماز افتاد ... بیش از پنجاه سال روز و شب سجده کرده و تسبیح رب اعلی نموده بود.

نمی دانست چرا هرگز به این ارتباط لطیف بین نام علی ـ علی محمد ـ و رب اعلی و تسبیح خداوند هنگام سجده نیندیشیده بود .

با همان آیه اول قلب مشتاقش سرشار از سرور شد. بدون تأمل سجده کرد و سبحان ربی الاعلی گفت

و خواند و خواند و خواند....

و با طلوع فجر باز سجده کرد :

سبحان ربی الابهی ...

انتهی

از نام نویسنده میپرسید ، چو نام " او " آمد ، همه نام ها از یاد برفت.
تحفه ایست از برای زائران کوی دوست .
چه " اسلامی " ام بخوانید، چه " بهائی "
اگر به کم خریدی مرا به کم مفروش
که من " بهائی " ام و قیمتم بود بسیار
بهر روی " عبد فانی " ام در پیشگاه حضور دوست.

" ناشر "

"خال اکبر"لقب حاجی سید محمد بزرگترین دائی حضرت باب است. خواهرزاده خود را از کودکی میشناسد و چند سال در بوشهر شریک تجارتی ایشان بوده است. او از همان زمان متوجه حالات روحانیه فوق العاده آنحضرت میگردد.اما بعد از شهادت حضرت باب، از "خال اکبر" هیچ نشانه ای از ایمان ظاهر نمیشود ...تا آنکه میرزاآقای ۱٤ ساله کمر بر تبلیغ او میبندد.

پرنده خیال پر زد و از دروازه تاریخ به گذشته پرواز نمود تا شاهد ماجرایی باشد که به نزول کتاب ایقان از قلم حضرت بهاءالله منجر شد.کتابی که با نزول آن وعده الهی تحقق یافت و کتاب بیان تکمیل شد.

بر بال خیال

۲

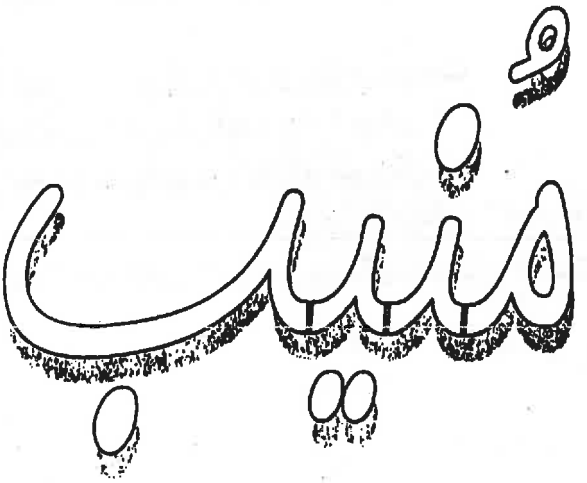

به یادِ اسم الله المنیر

از نام نویسنده مپرسید ، چو نام " او " آمد ، همه نام ها از یاد برفت.

تحفه ایست از برای زائران کوی دوست .

چه " اسلامی " ام بخوانید، چه " بهائی "

اگر به کم خریدی مرا به کم مفروش

که من " بهائی " ام و قیمتم بود بسیار

بهر روی " عبد فانی " آم در پیشگاه حضور دوست.

" ناشر "

میرزا آقا کاشانی ملقب به اسم الله المنیر و اسم الله المنیب، تاجرزاده ای خوش قیافه و ناز پرورده بود. او قبل از آنکه به امر مبارک مؤمن گردد، زندگی راحتی داشت و با برخورداری از امکانات تحصیل و مطالعه، به عقاید و افکار زمان خود بخوبی واقف شد. او در خوش‌نویسی کم نظیر بود. صدایی آهنگین، خوش نوا و نافذ داشت. قلب سرشار از محبت بی پایان، او را به سبیلِ حق رهنمون شد و خُلقِ نیکو را طرازِ هیکلِ نازنینش فرمود.

آنچه میخوانید، داستان آخرین ساعاتِ حیاتِ او، در عالمِ خاکی است که بر اساس اسناد تاریخی و بیاری تَخَیُّلِ نویسنده، برشته تحریر در آمده است.

۱

کشتی بخاری اطریشی آرام آرام سینه آب را می شکافت و پیش می رفت . هوا گرم و شرجی بود ودریا مُتَلاطِم. موج های کوچک و بزرگ از دل دریا برمی آمد، بر بدنه کشتی میخورْد و درهم میشکست وباز موج دیگری برمیآمد .. اما

کشتی بزرگتر و محکمتراز آن بود که تلاطم آب بتواند آنرا از مسیرش منحرف کند.

مسافران اکثراً ایرانی بودند و سفری تاریخی را آغاز کرده بودند. بیشتر آنها با میل و رغبت، با وجود آنکه میدانستند مقصدشان دورترین و وحشتناکترین زندان عثمانی است، این سفر را به جان خریده بودند. بعضی ازآنها تجارت و کسب و پیشه خود را رها نموده و اموال خود را حراج کرده بودند.

همه چیز بسرعت اتفاق افتاد. ۷۲ مسافر که با خرج خودشان وارد کشتی شدند، تا به زندان بروند، فقط چند قرص نان و اندکی پنیر برای آذوقه سفر یازده روزه با خود برداشته بودند. چند نفری هم مجبورا" از همسر خود جدا شدند تا عازم این سفر شوند.

۵ سال قبل، امپراطور عثمانی و صدراعظم او، باپشتیبانی پادشاه قاجار، این گروه زندانی را با گاری و ارابه، در شدت سرمای وحشتناکی که پیرمردهای دیار نظیرش را بیاد نداشتند، به آدرنه دورترین شهر عثمانی (ترکیه کنونی) تبعید کردند. پس از آن با خیال راحت سرشان را بر بستر گذاردند و یقین نمودند که این وزیرزاده ایرانی که ادعا میکند از طرف خداوند امر جدیدی را آورده است، با همراهانش، اگر در این سرما

تلف نشوند، در این شهر دور، به فراموشی ابدی سپرده خواهند شد.

اما با رسیدن نامه هایی از طرف زندانی ، خواب از سرامپراطور و وزرای مقتدرش پرید. در این نامه ها-که لوح خوانده می شده-از سوی خداوند، آینده روشن و درخشانی برای امر جدید و سرنوشت شوم و دهشتناکی برای دشمنان این امر پیش بینی شده بود. از سوی دیگر، شهرتِ دیانت جدید و مرد زندانی تا دوردَستها رفته بود. در واقع، اقدامِ شاه ایران و امپراطور و صدر اعظم عثمانی نتیجه عکس داده بود.

دور جدید مذاکرات، بین وزرا و سفرای ایران و عثمانی آغاز گردید و درنهایت تصمیم جدیدی گرفته شد. امپراطور حکم نمود که مرد را به زندانی دورتر و وحشتناکتر بفرستند . جایی که زندانیان یکسال هم دوام نیاورند. شهری که اگر پرنده ای بر فرازآن پرواز کند، از بوی بد و هوای آلوده اش نتواند به آن سر شهر برسد، بمیرد و بر خاک افتد. عَکّا تبعیدگاه خطرناک ترین جنایتکاران، تنها محلی بود که این خصوصیات را یکجا در خود داشت.

حکم سلطان این بودکه فقط ایشان و چند نفر به عَکّا فرستاده شوند و بقیه پیروان و مؤمنین بمانند. اما اراده خداوند چنین نبود.

***

دو تن از مسافرین که روی عرشه آمده بودند، راجع به وقایع چند روز گذشته سخن میگفتند:

- برای من که باور کردنی نیست. دیروز حتی در خواب هم نمی دیدم که سوار این کشتی بشوم.

دومی گفت:

- چند شب پیش، وقتی که افسر عثمانی برای عرض ادب و خداحافظی به حضور ایشان رفته بود ، صدای ایشان را شنیدم. در باره این سفر به افسر میفرمودند **حکم اینست که جمیع همراه من باشند.** بعد با یک هیمنه و اقتداری که فقط مخصوص ایشان است ادامه دادند **پیام مرا به سلطان برسان و به او بگو که ادرنه و عراق از دستت خواهد رفت. این را من نمیگویم خدا میگوید.**

اولی خواست چیزی بگوید ولی با نزدیک شدن سربازِ تُرک، کلامش را فرو خورد.

کمی آنطرف تر، جلوی عرشهٔ کشتی، مردی میانسال با لباس ایرانی و تاجی سبز- به رسم دَراویش- تنها روی کرسی نشسته و به غروب خورشید خیره شده بود. صورتش از رنج فراوانی که طی سالها براو رفته بود گواهی میداد، اما امید و اطمینانی غریب در نگاهش موج میزد. نگاه و رفتارِ بیشترِ

مسافران به این مردتنها احترام آمیز و آمیخته با حس تقدیر و عشق بود. آنها بخاطر این مرد، سفرِ سختی را بجان خریده بودند. سفری که در انتهای آن، سرنوشتی به ظاهر دردناک انتظارشان را می کشید.

مرد به افق خیره شده بود و به آینده می اندیشید. آینده ای که او آن را روشنتر از همگان می دید. آینده ای که مملو از درد و رنج بیشمار بود. و آینده ای که درخشان، با عظمت و پرافتخار می‌نمود. آینده خود و همراهانش. همراهانی که بعضی بسیار وفادار بودند و بعضی بسیار نامهربان...

او بخوبی میدید که از این نامهربانان چه مظالمی خواهد چشید. آه که این دوستان بی‌وفا روی دشمنان راسفید خواهند کرد.

در گوشهء دیگر، مردی خسته و رنجور با هیکلی نحیف بر بستر بیماری افتاده بود و بسختی نفس می کشید. چند نفری کنارش نشسته بودند و دربارهء او حرف می زدند:

-از وقتی او را به کشتی آوردند حالش بدتر شده، خدا به خیر بگذرانَد.

- همانجا هم که بودیم حالش خیلی بد بود. معلوم بود که طاقت این مسافرت را ندارد، اما خودش اصرار داشت که حتماً بیاید.

- با این تلاطُمِ دریا وبوی بد و ناخوشایندِ کشتی، آدمِ سالم هم مریض میشود.

- کاپیتان می گوید در اولین توقف باید پیاده اش کنند...

بیمار در حالتی بین خواب و بیداری تمام صحبتها را می شنید. احساس کرد که در میان غباری مرطوب، به گذشته برمیگردد. تصویری گذرا از دوران کودکی و جوانی پیش چشمش ظاهر می شد.

***

جلو حجره تجارت پدر به جارو و آب پاشی مشغول بود. پدر را دید که با یکی از آخوندهای شهر درباره، عقاید جدیدی که اینجا و آنجا شنیده میشد، صحبت می کردند. آخوند با بدترین کلمات، شیخ احمد را باعث و بانی این افکار و عقاید کفرآمیزمیدانست و بر وی لعنت میفرستاد. پدرش با حرکت سر حرفهای آخوند را تایید میکرد.

او تازه پانزده سالش شده بود و افکار پراکندهٔ جوانی جایی برای اندیشیدن نمی گذاشت. اگر چه پدر شرایطی فراهم کرده بود تا در علم و خط ماهر شود، ولی او به دوستانش فکر میکرد و ساعاتی بعد از غروب که حجره تعطیل شود و آنها پی خوشگذرانی شان بروند.

پدر از این شب نشینی ها آگاه بود اما کاری از دستش بر نمی آمد. بالاخره تدبیری اندیشید و تصمیم گرفت هرچه زودتر دامادش کند تا پی زندگی گیرد و جانشین خوبی برای او بشود...

***

با بیاد آوردن اولین باری که نام باب را شنیده بود، لبخندی کمرنگ برلبش نشست. یکی از مسافران که در کنار او بود، متوجه حرکت لبهای او شد و با تعجب،بقیه را مُتوجّه آن لبخند نمود.

سربازِ تُرک - تفنگ به دوش- به آن جمع نزدیک شد. مسافران خودشان را جمع و جور کردند. سرباز نگاهی به بیمار کرد و بی آنکه حرفی بزند رد شد.

بیمار، در همان غبارِ مرطوب به روزی برگشت که پدر از ماجرا خبر شده بود:

- میرزا آقا؟!

از صدای فریاد پدر که در اندرونی پیچید، از جا جست. از اطاق بیرون آمد و گفت:

- بله آقا!

دخترک خردسال که تازه راه افتاده بود پشت سرش بیرون آمد. جانش بود و همین دختر. پدر مثل یک کوه آتشفشان شده بود. عصایش را بالا برد و بر فرق پسر پائین آورد. اگردستش را حایل نمیکرد و عصا را نمی گرفت، با همان ضربه کارش ساخته بود.

- بی آبرووو!... بی حیثیت ! .

صدای گریه دخترک بلند شد. وحشت کرده بود. پسر سعی کرد به پدر بی حرمتی نکند. با اینکه می دانست اما پرسید:

- مگر چی شده؟

- حیا نمی کنی؟ می پرسی چه شده؟ دیگر می خواستی چه بشود؟ مرا بین خلق سر شکسته کردی. بی آبرو کردی. ...

پسر فقط گوش میکرد.

- من باید میفهمیدم. ازهمان وقتی که تو سربه زیر شدی و دیگر دنبالِ آن رفقای قدیمی نرفتی، باید میفهمیدم که کاسه ای زیر نیم کاسه است. از وقتی شروع به نوشتن کردی و به خط خوبت آفرین گفتم و نوشته هایت را ستودم و اشعارت را اینجا وآنجا خواندم، باید میفهمیدم که چه آتشی در دودمانم افکنده ای. ایکاش نه مینوشتی، نه میسرودی، نه سربه راه میشدی و نه بابی ....

پدر گفت و گفت و گفت ..... آنوقت نشست. بعد گفت:

- دیگر جای تو در این خانه نیست. تو فرزند من نیستی . زن و بچه ات هم بر تو حرام است. همین الآن از خانهء من برو بیرون .

پسر دست دخترش را گرفت و به اطاق برگشت. همسرش مُضطَرِب ایستاده بود. دخترش را در آغوش گرفت و بوسید. بعد برگشت و از اطاق خارج شد. او دیگر در این خانه جایی نداشت .

***

بیمار هنوز در حال و هوای خودش بود ....

ماهْ کامل بود. بود مهتاب همه جا را روشن کرده بود. سایه چند نفری که کیسه بزرگی بر دوش می کشیدند بوضوح پیدا بود. کیسه را بر زمین افکندند. کیسه تکان می خورْد. موجودی زنده درون کیسه تقلا می کردْ.خودش را رها سازد. پدرش را دید که به کیسه نزدیک شد و با خنجری که در دست داشت بند کیسه را برید. مردانْ کیسه را کشیدند و جوانی دست و پا بسته از کیسه بیرون افتاد. ناگهان او را شناخت. میرزاآقا بود پسر مَلِکُ التُجّار کاشان . هنوز بیست سالش

نشده بود. با اینکه مواظب بود کسی نفهمد ولی خیلی زود پدر فهمیدکه با پیروان دیانت جدید ارتباط دارد. ابتدا پدر از خانه بیرونش کرد، اما این چاره ساز نبود. همه فهمیدند که او نزد دوستان بابی اش زندگی میکند. هرکس که با بابیها رفت و آمد می کرد، تکلیفش معلوم بود؛ یا بابی شده یا می خواهد بابی شود. ملاهای شهر به ملک التجار پیغام داده بودند که خون پسرش مباح است و ملک التجار تصمیم گرفته بود خودش این لکهٔ ننگ را پاک کند.

با خنجر بر سینهٔ پسر نشست و قصدِ بریدنِ سرش را کرد. پسر از همان روز که باب را شناخت و دل به عشق او سپرد انتظار همه چیز را داشت. او میدانست که قدم در راهی گذاشته که عاقبتش جانبازی است، با این وجودکشته شدن به دست پدر خود را به این آسانی نمی پذیرفت.

زیر هیکل سنگین پدر داشت له میشد. ناگهان فکری بخاطرش رسید.

به پدر گفت: هر کاری بخواهی میتوانی بکنی اما فراموش نکن که من دوستانی دارم که به سادگی از خون من نمی گذرند .

پدر به فکر فرو رفت. دربارهء شجاعت و بی باکی بابیها خیلی چیزها شنیده بود. او پسر را می کشت تا مال و عزت و آبروی خوش را حفظ کند، اما اگر قرار باشد بابیها او را بکشند، دیگر مال و عزت به چه دردش می خورد؟

پسر که فهمید کلامش اثر کرده، گفت: صلاح شما و ما در این است که به کلی از هم جدا شویم، من پی آنچه شناخته ام می‌رَوَم و شما عزت و آبروی خود را حفظ کنید.

پدر با خنجر بند دست و پای پسر را برید و به او گفت: از اینجا برو و دیگر هرگز باز نگرد. تو نه پدری داری نه مادری نه همسری نه دختر خردسالی. من هم هرگز پسری نداشته ام. اصلاً در این شهر هم نباش.....

***

در سایه درختی نشست و به پشت سر نگریست. او از همه چیز بریده بود، اما مهر دختر خردسالش چیزی نبود که بتوان بسادگی از آن دل کند. از وقتی باب را شناخت و دل در گرو امر او گذاشت، فهمید که باید تمام دلبستگیها را از خودش دور کند. اگر چه حضرت باب به شهادت رسیده بود و پیروانش هرجا که شناخته می شدند مورد اذیت و آزار قرار می گرفتند و حتی بقتل می رسیدند، اما امرِ حضرت باب روز بروز شهرتش بیشتر می شد و عظمت مقامش بیشتر آشکار می گشت. کسانی که قلبشان پاک بود و در جستجوی حقیقت بودند، با آیات حضرت باب می فهمیدند که راهی دیگر بسوی خداوند نیست. در حقیقت باب به معنای در بود؛ دزی که بسوی حق و حقیقت باز می شد. کسانی که میخواستند از این در بگذرند باید قلب خود را از هر دلبستگی فارغ میکردند.

میرزاآقا همه اینها را می دانست، ولی مهر دختر خردسال که تازه بابا گفتن را آموخته بود چیز دیگری بود. بسادگی از دل بیرون نمیرفت. اشکی را که برگونه اش جاری بود با دست پاک کرد. دور گردنش را با کف دست مالش داد و از جا برخاست. سعی کرد با یادِ زندگی حضرت باب وآیات او خودش را تسلی دهد.

قدم در راه گذارد و به زندگیِ کوتاهِ آن حضرت فکر کرد. حضرت باب در خردسالی پدرش را از دست داد و نزد دائی بسیار

مهربانش زندگی میکرد. در جوانی به تجارت پرداخت و زمانی که ازدواج نمود و صاحب پسری شد، خیلی زود پسرش را از دست داد. چقدر از دست دادن پسر، برای زن و شوهر جوان سخت بود، اما حضرت باب میدانست که دوران زندگی اش بسیار کوتاه است و در این دورهء کوتاه چه کارهای بزرگی به عهدهء او گذاشته شده است. میرزاآقا فکرکرد، آیا دوران زندگی من هم کوتاه خواهد بود؟

ناگهان صدای دخترش را از پشت سر شنید.

بابا؟! بابا؟!

ایستاد و بسرعت سرش را برگرداند. پشت سرش تپه بود و بیابان . پس صدا از کجا می آمد؟ نکند خیالاتی شده باشد. براه افتاد چند قدمی بیشتر نرفته بود که باز صدا را شنید:

- بابا؟! بیا. بابا بیا.

دوباره با نگرانی به عقب و اطراف نگریست. کُرانْ تا کُرانْ پرنده پر نمیزد. بیاد حضرت ابراهیم افتاد وقتی که اسماعیل را با خود به قربانگاه می بُرد. پیرمردی بر سر راه آنها ایستاده بود و اسماعیل را صدا نمود و او را بر آنچه قرار بود بر سرش بیاید آگاه کرد. و پیر مرد شیطان بود...

صدا از درون فکرش می آمد. میخواست او را برگرداند. اگر برمیگشت باید از پدر عذر میخواست، نزد علما می رفت و به باب بد می گفت تا خودش را تَبرئه کند.

به حضرت باب بد بگوید؟! به طَلعَتِ اعلیٰ و نُقطهٔ اُولیٰ . به کسی که همهء انبیا و اولیاوپیشین آرزوی ظهورش را داشتند و در آرزوی دیدارش جان دادند، بد بگوید؟ در مقابل چه؟ در مقابل پدر دشنام گوی نامهربان؟ در مقابل زندگی در این دنیا و رنج بیهوده

بردن؟ در مقابل ثروت نا پایدارِ پدر یا تجارتخانه ای که کسی نمی‌داند یکسال دیگر نفع دارد یا خیر؟ در مقابل دختر خردسال که دست بگردنش بیندازد و بابا بابا بگوید؟.....

این آخری دوباره اشکش را در آورد.

همه را در ترازوی فکرش گذاشت و محبت باب را که محبت الله بود آنطرف ترازو !!!

ابدا".

محبت حضرت باب با تمام ثروت دنیا و تجارتِ کل عالم و احترام همهء مردم و محبتِ دخترش قابل معامله نبود. او ثروتی را که بدست آورده بود با هیچ چیز عوض نمی کرد. او هرگز باز نمی گشت.

حالا دیگر اگر دخترش هم می آمد و دامنش را می کشید و از او می خواست که برگردد، باز هم بر نمی گشت. او قدم در راهی گذاشته بود که بازگشت نداشت.

***

- میرزا منیر؛ میرزا منیر؛

جوانی خوش سیما بر بالینش نشسته بود و آرام او را صدا میزد. چشمش را باز کرد واو را شناخت. با حالت ضعف سعی کرد بر خیزد اما جوان با مهربانی از او خواست راحت باشد. منیر تمام قوای خود را جمع کرد و کلماتی نا مفهوم ادا کرد. جوانی که بر بالین او نشسته بود، پاسخ داد:

- اللهُ اَبهیٰ اللهُ اَبهیٰ.

میرزا منیر لبخند زد و چشمانش را بست. انرژی اش بکلی تحلیل رفته بود. جوان از کنار بیمار برخاست و به اطرافیان که با حالت احترام ایستاده بودند، نگریست و آهسته از آنجا دور شد.

یکی گفت: نگاه آقا را دیدید؟ معلوم بود که میخواهند بگویند میرزا منیر در هوای دیگری پرواز میکند.

کسی چیزی نگفت.

۲

آه که چقدر سخت است تشخیص حقیقت. چه کسی میتواند بفهمد یحیی راست می گوید یا بهاءالله. یحیی چند سالی کوچکتر است. رسیدن به او به این سادگی ها نیست. باید از هفت خوان رد شوی تا او را ببینی. همه می گویند او جانشین حضرت باب است. خودش هم همین را می گوید. سند هم در دست دارد. اما به دل نمی‌نشیند. با حرفهایش و نوشته هایش. تمام غم دنیا به دل آدم می‌نشیند.

استغفرالله ربی و أتوبُ الیه؛ دوباره شیطان دارد در جانم لانه می‌کند. این فکر و خیالی است که من می کنم؟ او یحیی أزَل است همه او را به عنوان صبح ازل می شناسند. چند توقیع به اسم او از قلمِ حضرت باب نازل شده که نشانه مقام بالای اوست. مگر می شود غیر از این باشد؟ اگر به من اعتماد ندارد لابد من خطایی کرده ام که خودم خبر ندارم، یا در آینده قرار است کاری بکنم و او از قبل می‌داند. هرچه هست، او یحیی ازل است....

دوباره با خودش کلنجار میرود. نمی تواند بپذیرد.

آخر پس این حرفهایی که درباره‌ء برادر بزرگتر خودش، بهاءالله میزند چه؟ ... برادرش او را پرورده و تعلیم نموده است. به او احترام می گذارد، رسیدگی میکند، مرتب جویای حالش است، افرادی را برای خدمت به او می گُمارَد. چرا به این برادر ناسزا می گوید؟ چرا

مرتب بد گویی می کند؟ مگر می شود که جانشین حق به این بددَهَنی باشد؟

استغفرالله ربی و اتوب الیه ... اینها چه فکری است میرزا آقا؟ دوباره شیطان دارد گولت می زند. داری به امتحان می افتی. این یحیی صُبحِ اَزَل است. هر چه بگوید و هر چه بکند حتماً درست است....

منیر در راه حضرت باب همهء زندگی اش را فدا کرده بود تا به بغداد برسد و حالا میان دوراهی مانده بود.

***

پشت سر میرزا قاسم براه افتاد. کوچه پس کوچه های جنوب بغداد را طی می کردند، بدون اینکه او بتواند راه برگشت را بخاطر بسپارد. این میرزا قاسم را بابیهای کاشان به او معرفی نمودند. تا به بغداد رسید او را در همان مغازه عطاری که نشانی داده بودند، پیدا کرد. چند روز طول کشید تا میرزا قاسم باور کرد که او اهل نیرنگ نیست و در پی حقیقت تا اینجا آمده. اما نزد یحیی رفتن حتی اگر بابی قابل اعتمادی هم باشی، به این سادگی ها نیست. باید یحیی تو را بطلبد؛ و بالاخره امروز او می توانست به آنچه همیشه آرزو داشت، برسد.

او به دیدار جانشین حضرت باب می رفت. کسی که همهء مؤمنین جدید آرزوی دیدنش را داشتند.

در یکی از کوچه ها احساس کرد که محل آشناست. او هرگز پیش از این به آنجا نیامده بود. سعی کرد نشانه ای از کوچه به خاطر بسپارد. میرزا قاسم که جلوتر می رفت در خم کوچه ناپدید شد. منیر، دستمالش را از جیب بیرون آورد و در شکاف دیوار فرو کرد.... از چند

کوچه که گذشتند، دستمال را در شکاف دیوار یافت! همانجا که گذاشته بود.

درست فهمیده بود. میرزا قاسم او را در کوچه پس کوچه ها دور میگرداند تا راه را یاد نگیرد. احساس بدی به او دست داد. مگر هنوز به او اعتماد نداشتند؟ اگر دیگران نمی فهمند، آیا یحیی هم به قلب او واقف نیست؟ چگونه کسی که جانشین باب است و خودش را صبی میداند، فرق بین خائن و مؤمن را نمی فهمد؟

کم کم خیلی چیزها می فهمید اما نمی فهمید که آنچه قلبش گواهی می دهد الهام است یا حیله های شیطان. حس کرد که شیطان پیوسته در کمین است تا او را از حقیقت دور کند.

کم کم نفس هایش سنگین میشد. بیش از دوساعت بود که راه می رفتند. احساس خوبی نداشت. بالاخره بر در منزلی ایستادند. میرزا آقا به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. داشت از حال می رفت. در باز شد و هردو داخل شدند. هزاران بار این لحظه را در خیالش تجربه کرده بود. تمام طول راه کاشان تا بغداد. شبها به امید رسیدن این لحظه، چشم بر هم می گذاشت و سحر در آرزوی آن بیدار می شد. صدها بار خوابش را دید و اکنون در بیداری آنرا تجربه می کرد. اما حال که به تمام آرزویش رسیده بود، نه شوقی نه امیدی نه عشقی نه وجدی نه حالی ...

به خودش نهیب زد و گوشهایش را خوب باز کرد تا سخنان یحیی را بشنود. اما هرکلمه ای که از دهان او بیرون می آمد بوی خود ستایی و نخوت میداد.

- این فضلی که نصیبتان شد و به بدیدار ثمره فائز شدید، بر همه پوشیده دارید. مبادا کسی پی ببرد که ما را دیده اید. اینجا

شیاطین در کمینند تا ما را بدام بیندازند و گرفتار نمایند و امر حضرت باب را بکلی نابودکنند. این ملاقات را به هیچکس اظهار نکنید و دیگر بملاقات نیائید. هر زمان صلاح بود، خودمان شما را احضار می‌کنیم.

دلش میخواست هرچه زودتر این دیدار به پایان برسد. کوهی از غم و اندوه ناشناخته بر سینه اش سنگینی میکرد. یحیی همچنان میگفت و میگفت. رشته صحبتش به بدگویی دربارهء برادر بزرگتر خود کشیده شده بود. میرزا آقا هنوز حضرت بهاءالله را ندیده بود، اما طاقت شنیدن این سخنان را نیز نداشت. او کم کم شیطان را می شناخت. اجازه مرخصی خواست.

میرزا قاسم در راه برگشت او را راهنمایی کرد. دیگر گوشش نمی شنید دچار سرگیجه شده بود. به دیوار تکیه کرد تا نیفتد وقتی به خود آمد که میرزا قاسم صدایش میکرد.

- صبر کن. کجا میروی؟ راه را پیدا نمی کنی.

برایش مهم نبود که راه را پیدا بکند یا نکند. او در صحرای غریبی گم شده بود. اگر از آن نمیگریخت، هیچوقت راه را پیدا نمیکرد. تا قبل از این، آنچه دربارهء یحیی می شنید، باور نمیکرد. اما اکنون خیلی چیزها فهمیده بود.

***

در تب میسوخت. لباسش از عرق خیس شده بود. میرزا جواد با یک دست زیر سرش را بلند کرد و با دست دیگر کاسه آب را به لبهای او نزدیک کرد. اما بیفایده بود. قوایش

بکلی تحلیل رفته بود. میرزا جواد سر او را آرام بر بالش خیس از عرق نهاد.

بار دیگر منیر خود را در گذشته یافت. هر بار که به گذشتهٔ خود باز میگشت، همه چیز روشنتر و واضح تر از قبل بود.

این بار در درگاه اطاقی در یک منزل قدیمی در بغداد ایستاده بود. جوانی زیبا با هیکلی ظریف در گوشه ای نشسته بود و می نوشت. منیر نزدیک شد و از بالای سر جوان به نوشته ها نگریست. جوان در حالی که می نوشت زیر لب تَرنُم میکرد. خطی بسیار زیبا داشت. در صورت جوان دقت کرد. او را شناخت اگر چه رنج سفر چهرهء جوان را تغییر داده بود، ولی همان تاجرزادهء کاشانی بود. همان پسری که از خنجر پدر رَسته بود و همان بابی دلداده که بخاطر عشق باب از خانواده و همسر و دختر نازنین نیز دل کنده بود. خودش بود.

به بغداد آمده و به نوشتن آیات حضرت باب اوقات می گذراند. دلش می خواست با او حرف بزند اما جوان سخت مشغول نوشتن بود.

احساس آن سالها در دلش زنده شد. گوئی با جوانی که در حال نوشتن بود، یکی شده است.

هنوز بر سر دوراهی بود. وقتی آثار حضرت باب را می نوشت به مفاهیم تازه ای برمی خورد که او را به فکر وامیداشت. او ساعتها به آیات حضرت باب می اندیشید و بعد دربارهء یک یک دوستان و آشنایان و مؤمنین تفکر می کرد. او از این آیات دریافته بود که مَظهَرِ ظهور در بین آنها است. ولی آیا او که بود؟

در دنیای اندیشه اش، تصویر بزرگی که قطعه قطعه و پراکنده بود،ذهنش را می آزرد. باید آنها را کنار هم می چید تا محبوب حقیقی را بیابد. محبوبی که تمام کتاب بیان برای او نازل شده بود. محبوبی که حضرت باب برای او فدا شده بود.[1] محبوبی که عالم، هزاران سال در انتظارش بود.

او از آنهمه اشاره ای که در کتاب بیان و آثارِ حضرت باب شده بود، فهمید که حقّ خیلی نزدیک است شاید همین الان در بین آنهاست. او میدانست که حقیقتْ همیشه آنقدر آشکار نیست که هر کسی براحتی آنرا ببیند و بفهمد. حقیقت را باید با چشم حق دید. پس از آنچه معروف و مشهور بود، جای امید چندانی نبود. این را از همان وقتی فهمیده بود که دید در دنیای یحیی چه می گذرد. یحیی که بین همه معروف به جانشینی حضرت باب شده بود، مظهر بیوفایی و خیانت بود. او حاضر بود همه چیز را فدا کند تا خودش محفوظ بماند. او حاضر بود برادرش را که حق پدری به گردنش داشت، از بین ببرد تا خودش به مقامی برسد. او حتی حاضر بود امر حضرت باب و خون هزاران شهید را زیر پا بگذارد و خودش سَروَری کند.

او فهمید همه چیز آن طوری نیست که بنظر میرسد. حضرت باب فرموده بودند که اگر کسی یک آیه بیاوَرَد، اِعراض مکنید و ساکت باشید. این خیلی معنی داشت. هریک از مؤمنین میتوانست یکی دو آیه ترکیب کند و بیاورد، حتی اگر موعود نباشد.

آیا حضرت باب، محبوب حقیقی را آنقدر نزدیک میدید؟

آیا مطمئن بود که مَن یُظهره الله بر همه چیز و همه کس غالب است؟

حتی اگر کسی به باطل ادعا کند که موعود است در برابر موعودِ حقیقی خاضع میشود؟

پس چرا حضرت باب اینقدر نگران بود؟

او میدید که هر یک از مؤمنین می تواند یکی دو آیه یا بیشتر ترکیب کند. آیا آنها می توانستند محبوبِ حضرت باب باشند؟ به یک یک آنها فکر کرد و فکر کرد. و ناگهان نور شدیدی چشمانش را خیره کرد و دلش از شادی پُر شد. در میان این نور یک هیکل میدرخشید که از همه ممتاز بود.

***

میرزا منیر بزحمت چشمهایش را گشود. لبخند میرزا جواد که کنارش نشسته بود، با غمی عمیق همراه بود. فهمید که باعث نگرانی همه شده است. چشمش را بست و دوباره به گذشته برگشت.

کنار رود دجله ایستاده بود. سه مردکنار رود قدم میزدند. از لباسهایشان فهمید که ایرانی هستند به آنها نزدیک شد. آنقدر نزدیک که حرفهایشان را بشنود. حالا دیگر میدانست که آنها او را نمی بینند. حاجی محمود را که از دوستان قدیمی اش بود، شناخت. حاجی گفت:

– امروز در خدمت جناب بهاء بودیم. در حق میرزا منیر بسیار عنایت فرمودند. گمان کنم که او از اولیاءالله است.

مردی که شال سبز به کمر بسته بود و عمامه کوچکی بسر داشت دستی به ریشِ حنا بسته اش کشید و گفت:

- ولی حضرتِ صبحِ اَزَل از او راضی نیستند. منیر با این خط خوبی که دارد حاضر نشد که آثار ایشان را بنویسد تا به ایران بفرستیم.

حاجی محمود خواست حرفی بزند که نفر سوم پرسید:

- راستی؟ اَزَل این روزها کجاست؟ کسی که نمی تواند به نزدش برود. اگر جناب بهاء نبود من یک ساعت هم در بغداد نمی ماندم. اَزَل مثل چوپانی شده که گله را به حال خود رها کرده و غیبش زده. حاجی محمود گفت:

- نغمهٔ بلبل از صدای زاغ ، ممتاز است. اگر کسی چشم و گوش دلش باز باشد، خیلی چیزها می بیند و خیلی چیزها می فهمد.

نفر سوم گفت:

- با گوش خود ازجناب بهاء شنیدم که نوشتجاتِ منیر را بسیار تقدیر میفرمودند...

کلامش را بانزدیک شدن به چند پسر بچه که درحال بازی بودند، ناتمام گذاشت. بچه ها باهم شروع کردند به خواندن: آی بابی؛ بابی؛ بابی؛...

سه مرد به سرعت دور شدند. میرزامنیر همانجا ایستاد و به بچه ها نگریست.

***

به سختی نفس میکشید. قطره های عرق روی پیشانی- اش نشست. میرزا جواد دستمالی از جیبش بیرون آورد و عرقها را از پیشانی پاک کرد. صورت میرزا منیر بر افروخته بود.

همه نگران شدند اما از دست کسی کاری برنمی آمد. شب از نیمه گذشته بود. یکی گفت:

- برویم حضور مبارک شرح احوال میرزا منیر را بگوییم شاید عنایتی بنمایند.

دیگری گفت:

- از شما این حرفها عجب است. گمان می کنید از حالش خبر ندارند؟

سومی گفت:

- مگر نگاه سرکار آقا را ندیدید؟ ایشان به همه چیز آگاهند.

***

میرزا منیر باز خودش را در یکی از کوچه های بغداد دید. صدای همهمه جمعیت توجهش را جلب کرد. به سویی که صدا می آمد رفت. مردها به عربی حرف میزدند و به طرف شط می رفتند. او هم دنبالشان رفت. کنار شط غوغا بود. جمعیت موج میزد. سعی کرد از لابلای جمعیت خودش را به جلو برساند. آنقدر راحت برایش راه باز کردند که باورش نشد. آنجا مردی با عبا و عمامهٔ سیاه که نشانه سیادت بود در حالیکه کاردی در دست داشت دراز به دراز افتاده بود. خون روی لبهء کارد خشکیده بود. هرکس حرفی میزد. می گفتند او را کشته اند. اما از کاردی که در دست مقتول بود معلوم بود که مرد خودش سر خود را بریده است. مأموران حکومتی جلو جمعیت را گرفته بودند تا زیاد نزدیک نشوند. جلو رفت تا مقتول را خوب ببیند.

کسی مانعش نشد. کنار او زانو زد و آهسته گوشه عمامه که روی صورتش آمده بود گرفت و کنار زد. او را شناخت سید اسماعیل مجتهد بود. هرکس حرفی میزد، اما منیر میدانست چه شده. از مدتها قبل میدانست سید اسمعیل چه خیالی در سر دارد. از همان شب که حضرت بهاءالله را به خانه دعوت نموده بود. سید اسمعیل برایش تعریف کرده بود که وقتی از ایشان خواست تا ملکوت را به او نشان دهند و آن حضرت گوشه ای از عالم بعد را به او نمایانده بودند، چیزهایی دیده که دیگر نمیتواند در این عالم بماند و بالاخره یک روزی خودش را قربان ایشان می کند. میرزا منیر از سید اسمعیل شنیده بود که بی وفایی یحیی و همدستانش جانش را آتش میزند. و میرزا منیر هم همین احساس را داشت اما چیزی نگفت.

***

میرزا منیر در حضور حضرت بهاءالله ایستاده بود. صحبتهای آن حضرت در بارهء سفرها و خدمات و تبلیغ میرزا منیر بود. آنقدر محبت و عنایت از ایشان شامل حالش بود که خودش را در آسمان در پرواز میدید. دلش میخواست هرگز این لحظات بپایان نرسد. نگاه های آن حضرت حاکی از عشق بود و رضایت. و این بهشتِ میرزا منیر بود.

۳

- در ازمیر توقف می کنیم.

میرزا جواد که کنار منیر نشسته بود، نگاهش را بطرف صدا برگرداند. یکی به فارسی حرف میزد. از ملوانان کشتی بود. به آنها نزدیک شد و گفت:

-کاپیتان دستور داده بیمار شما باید در ازمیر پیاده شود. کشتی نمی تواند اورا با خود ببرد.

میرزامنیر بزحمت چشمش راگشود. لبهایش تکان می‌خورْد. مثل اینکه می خواست چیزی بگوید. میرزا جواد گوشش را به لبهای او نزدیک کرد. آوای کلمه ای که بیمار مرتب تکرار می کرد برایش آشنا بود. اشک در چشمانش حلقه زد. گفت نمیدانم طاقت می آوَرَد یا نه.پیوسته نام بهاء را تکرار می کند.

***

سرعت حرکت او در گذشته زیاد شده بود. تصاویر و صحنه ها یکی پس از دیگری از جلو چشمش میگذشتند. روزهایی که در باغ رضوان سپری شد و همه از شادی در پوست نمی گنجیدند.

در غروب روزی که بهار به تابستان پیوند می خورْده‌به میرزا منیرِ پنج سال پیش رسید. پیاده همراه کاروانِ مهاجرین حرکت می‌

کرد. او اینطرف کجاوهء حضرت بهاءالله بود و آنطرف کجاوه، سرکار آقا پسر بزرگ ایشان. آوازش در دشت پیچیده بود:

ما همه بندگان پادشهیم　　پادشاهان مُلکِ صبحگهیم
رنگ تزویر پیش ما نَبُوَد　　شیرِسرخیمُ و افعی سیَهیم

با آن کاروان بودن و دشت و صحرا و کوه و دره و بیابان را طی کردن، با عزیزترین وجودی که عالم تا بحال نظیرش را ندیده، موهبتی بود که او قدرش را میدانست.

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

موجیِ از شادی میرزا منیر را در بر گفت و او را به اهتزاز آورد. از جایش نیم خیز شد و خواند:

پادشاهانِ مُلکِ صبحگهیم.

میرزا جواد و همراهان با حیرت به او می نگریستند...

ناگهان آوایی خوش که نمیدانست از کجاست، بگوشش رسید. یکی از ابیات شعر او بود که خوانده میشد.

ایِ طوطیِ خوش ناطقه بشکن تو قفس را

با حرکتی دَوَرانی، انگار در مرکز گردبادی ملایم و لذت بخش قرار گرفته باشد، به بالا رفت وبالا و بالا و بالاتر. و از آن بالا به پهن دشت گیتی نگریست. به ایزان نگاه کرد. خطی

از نور بر آن سرزمین کشیده شده بود. از شیراز تا اصفهان و نزدیک طهران تا ماکو و چهریق و تبریز. مسیری که قدم های حضرت باب طی کرده بود و بناهایی بسیار بزرگ با باغهایی که اطراف این بناها بود، در هر شهری چون نگینی می درخشید. و هزاران محفل بزرگ که پیروان امر جدید در آن جمع بودند و از صورتشان نور عشق و امید میدرخشید. و ذکر و نام حضرت بهاء الله در عالم طنین انداخته بود. نقطه ای در طهران چون خورشید می درخشید. سیاهچال، محل نزول وحی؛ و از آنجا تا بغداد نورانی بود. تا اسلامبول و ادرنه و ... یک جای جدید و نزدیک آن محل، تپه ای با باغهای زیبای ۱۹ طبقه و گنبدی طلایی که وسط آن می درخشید و ساختمانهایی زیبا... او بهشت را میدید.

وقتی صدای میرزاجواد را شنید که او را صدا میزد، فهمید که هنوز در این عالم است. چشمان خود را گشود. دورش حلقه زده بودند. میرزا جواد گفت:

- به ازمیر رسیده ایم. کشتی توقف کرده و کاپیتان می گوید باید شما را به مریضخانه ببریم.

مثل اینکه پتکی بر سرش فرود آمده باشد، دردی جانکاه سرتاپایش را فرا گرفت. همراهان متوجه حالش شدند. خواستند

او را بلند کنند، اما او با اشاره به آنها فهماند که میخواهد به حضور حضرت بهاءالله برسد.

مردِ تنها که جلو عرشه نشسته بود، از جا برخاست و بسوی بیمار آمد. همه کنار رفتند. سکوت کامل حکم فرما بود. میرزا منیر خودش را کشان کشان به طرف حضرت بهاءالله کشید و سرش روی پاهای ایشان گذاشت. اشک از چشم همه جاری بود. منیر هم میگریست. پای مبارک از اشکهای او خیس شد. غم و اندوه در صورت حضرت بهاءالله موج میزد. میرزا جواد با حسرت به منیر می نگریست. وقتی دست نوازش حضرت بهاءالله را دید که بر سر منیر کشیده شد، آرزو کرد که ای کاش او بجای منیر بود. صدای هق هق گریهٔ مسافران کم کم به ناله و نوحه تبدیل شده بود.

دو نفره میرزا منیر را بر تختی گذاشتند و او را داخل قایقی که کنار کشتی منتظر بود نهادند و راهی اسکله شدند. میرزا منیر تقریباً بیهوش بود و نگاه حضرت بهاءالله، همچنان او را بدرقه می کرد.

***

میرزا منیر دوباره خودش را در خانه ای بزرگ در طهران یافت. همان خانه ای که هر وقت در طول سفرهای تبلیغی اش به طهران می رسید در آن ساکن می شد. صاحبخانه از مؤمنین به حضرت باب

بود و منیر را بی نهایت دوست داشت. از او خواسته بود تا آنجا را منزل خود بداند.

منیر چند سال پیش را دید که گوشه اطاق، پشت میز کوچکی نشسته و کاغذ و قلم و دوات مقابل رویش قرار دارد. باز هم مینوشت و مینوشت و مینوشت.

صدای درِ خانه هم او را از نوشتن باز نداشت. میرزا منیر برگشت و از پنجره به حیاط نگریست. مهمان آمده بود. مسافری خسته که صورتش بسیار آشنا بود. صاحبخانه او را به اطاق دیگری برد تا دست و رویی بشوید. خودش همچنان مشغول نوشتن بود. میرزا منیر رفت تا از نزدیک ببیند چه می نویسد. از بالای سر خودش به آنچه می نوشت نگریست.

این نامهء این مسجون است به اسمِ منیر و قمیصِ یوسف مصر الهی است به أکمَه بصیر....

بوی خوشی مشامش را پرکرد و احساس زمانی که همین لوح از حضرت بهاءالله تازه بدستش رسیده بود،وجودش را دربرگرفت. این احساس ترکیبی بود از شادی بی حد و اندوهی جانکاه. همان شادی که به یعقوب دست داد وقتی پیراهن یوسف بدستش رسید. یعقوب چشم ظاهرش بینا شد و این لوح چشم باطن او را باز کرد.

در سبیل محبوب دمی نیاسودی و ساعتی نیارمیدی. چه مسافتهای بعیده که مقابل وجه، پیاده طی نمودی و چه بادیه های صَعبه که به أرجُلِ حُبّیه دویدی. جمیع، در نظر بوده و خواهد بود.

یادش آمد که در سفر بغداد به اسلامبول تمام طول راه را در کنار موکب حضرت بهاءالله پیاده طی کرد و هرگز خسته نشد.

صدای ضربه هایی که به در می خورد، او را به خود آورد. منیر از جا برخاست و در را باز کرد. تازه وارد و صاحبخانه پشت در بودند. با سُرور از تازه وارد استقبال کرد و او را در کنار خود نشاند.

صاحبخانه رفت تا چیزی برای خوردن بیاورد. میرزا منیر در صورت تازه‌وارد خیره شد. ناگهان او را شناخت. حاجی میزا حیدر علی اصفهانی بود. حاجی هم شهربه شهر سفر میکرد و روح امید و اطمینان در مؤمنین می دمید.

حاجی از اخبار جدید پرسید. منیر گفت:

– الواح جدیدی از فوق واصل شده...

حاجی از سکوت منیر، متوجه خیلی چیزها شد. با اینحال پرسید:

– جناب بهاء در چه حالند؟

اشک در چشمان منیر حلقه زد. لوحی را که می نوشت برداشت و گفت:

– در این لوح، حالشان را بیان کرده اند.

و خواند:

« اگر از قضایای وارده در این ارض بخواهید مطلع شوید تَالله عَجزَالقلم بَل کُلّ شَیء عَن ذِکره»

گونه حاجی از اشک خیس شد پرسید:

– مگر چه شده که قلم هم نمی تواند آن را شرح دهد؟

منیرکه متوجه اندوهِ شَدیدِ حاجی شد، ازخواندن ادامه لوح منصرف شد. فوراً بحث را عوض کرد و با لحنی اطمینان بخش گفت:

– راستی یک لوح جدید واصل شده..

از لابلای کتابها، چند برگ کاغذ زرد مرغوب که با خطی خوش نگاشته شده بود بیرون آورد و بدست حاجی داد. حاجی لوح را با

اشتیاق گرفت و بوسید و شروع به خواندن کرد. فقط لبهایش تکان میخورد بی هیچ صدائی. چند آیهٔ اول را که زیارت کردحالش دگرگون شد. جذبه و شور عجیبی یافت بنحوی که منیرکه ایستاده بود، تحت تاثیر جذبه او قرارگرفت. حاجی از منیر جوان که باز مشغول نوشتن شده بود، پرسید:

– آیا سید محمد اصفهانی، ازل را از راه به در کرد یا ازل سید محمد را؟ یا هر دو با هم همراز شده اند تا به دشمنی و آزار حضرت بهاءالله همدست شوند؟

منیر از اینکه حاجی به این سرعت، پی به حقیقت برده بود، به وجد آمد. دوباره حاجی را در آغوش کشید و بوسید و گفت:

– دشمنی با ایشان، سبب اتفاق و اتحاد این دو دشمنِ امر الهی شده است.

حاجی باز مشغول خواندن شد ومنیر به باز نویسی لوح اول مشغول شد. میرزا منیر همچنان از بالا به آنچه نوشته می شد، نگریست:

« ای کاش از اُمّ متولد نمی شدم و از ثدی، لَبن مُطهّر نمی نوشیدم و یا بعد از بلوغ اظهار امرالله نمی نمودم چه که سبب و علت بغضاء اعدا، این رُتبه بوده و خواهد بود. فوَالّذی طَیَّرَ طَیرَ البقا فی صَدری، بسیار جهد نمودم که اصلاً اظهارِ امری نشود و ناس را در مَقَرِ وَهم بگذارم ولکِنْ الرّوح ما تَرَکَنی فارغاً و أقامَنی عَلی الامر و أنطقَنی بینَ السَموات و الأرَضین باری؛ به شأنی ظلم وارد شده که در امکان، شبهِ آن، ممکن نه...»

اشکی که از چشم میرزا منیر جاری بود از بالا بر روی کاغذ افتاد و جوهر را روی صفحه پخش کرد. منیر با تعجب از نوشتن باز ایستاد.

یک مرتبه حاجی پرسید:

– چند وقت است که لوح بدستتان رسیده؟

– یک هفته نمی شود.

– به گمانم شما اولین کسی هستید که من یظهره الله را در ایران معرفی می کنید. این کار با مشکلات زیادی همراه است. برای کسانی که سالها با اوهام اُنس گرفته اند، سخت است که بفهمند آنچه تا بحال تصور میکردند، اشتباه بوده....

منیر به یادش آمد که چطور بعد از شهادت حضرت باب، نام یحیی بر سر زبانها افتاد و مشهور شد. حتی وقتی که در شدت بلایا و کشتار دسته جمعی بابیان، خود را پنهان کرد و در کوههای مازندران فراری شد، کمترکسی فکرکرد که شهرت نشانه حقیقت نیست. وقتی در بغداد خود را از همه مخفی می کردو هیچکس نمی توانست نزد او برود، باز هم تعداد کمی بودند که به حقیقت پی بردند. وقتی دستور قتل چند نفر از برجسته ترین مؤمنین حضرت باب را داد، زیرا به خیالات و افکار پلید او پی برده بودند، باز هم خیلی ها او را جانشین حضرت باب می پنداشتند.

صدای حاجی او را به خود آورد:

– البته یحیی بصورت بت درآمده.عنایت حضرت بهاءالله هم تا بحال مانع از آن بود که خیانتش آشکار شود. در الواح قبل هم مستقیماً از بیوفائی اش ذکری نفرموده اند. گمان می کنم شکستن این بت کار بسیار سختی باشد.

– معروف شدن یحیی بعنوان مِرآت و نام ازل برای خیلی ها حجاب شده...

- عجیب است که با وجود نوشتجات بی معنی و خام یحیی، باز هم چشم قلب خیلی ها بسته مانده است.

- به نظر شما کسی هست که قلب فارغی داشته باشد و فکر کند چرا یحیی مشهور شد؟

- شاید اگر زودتر از این، کسی به مقام حضرت بهاء الله پی می‌بُرد، خطراتی غیر قابل تصور،وجودشان را تهدید می کرد.

-کاملاً درست است. یحیی معروف شد تا کسی ایشان را نشناسد.

- این لوح دستورالعمل دقیقی برای تبلیغ است. مثلاً آنجا که می فرمایند: پرده ای که تابحال روی امر افتاده بوده و او را از دیده ها پنهان داشته با سر انگشتان قدرت بگیر و خیلی خیلی کم آنرا کنار بزن. اگر صدای شورش و بلوا بلند شد فوری آنرا رها کن و بگذار همانطور که بوده باشد و خودت را حفظ کن. گمان میکنم برای خیلی ها درک حقیقت مشکل باشد که تا این اندازه شما را به رعایت حکمت و حفظ خودتان سفارش کرده اند.

منیر در فکر بود. آیا از عهده بر میآید؟

- شما بخوبی از عهدهء این کار بر می آیید. لطافت و محبت همراه با حکمتی که در کلام و رفتار دارید شما را قابل این مسئولیت عظیم نموده. یقیناً در سنگ هم اثر خواهید کرد.

میرزا منیر که ایستاده بود و این مکالمه را گوش میکرد بخوبی احساس شرمساری و خجالت خود را از شنیدن این حرف بخاطر آورد. او میدانست که از خودش چیزی ندارد. مگر غیر از بهاء چیز دیگری هم در عالم بود؟ حتی خودش هم نبود، او همیشه سعی میکرد در برابر ارادهء او کاملاً تسلیم باشد... اراده ای که او را به عالیترین

درجات رسانده بود. با این حال از خدا می طلبید هرگز به آنچه حق عنایت فرموده مغرور نشود.

***

هیکل نحیف و نا توان میرزا منیر بر تخت مریضخانه دولتی قرار گرفت. پرستار،همراهان را از اطاق بیرون کرد و به تُرکی گفت: خودمان مواظبش هستیم. لازم نیست کسی پهلوی او بماند. دو ساعت بعد از ظهر می توانید برای دیدارش بیایید.

همه همراهان با حالتی افسرده به قایق برگشتند تا سوار کشتی شوند.

***

میرزا منیر در گذشته سیر میکرد. راههایی را که ماهها طول می کشید تا طی کند، در چند لحظه زیر پا میگذاشت و به شهر جدید وارد میشد. طهران، قروین، تبریز،... و در هر شهر مؤمنین قدیمی را میدید که بحضورشان رسیده بود و مؤمنینی جدید که آنها را نمی شناخت ولی به آنها عشق می ورزید.

***

احساس کرد که دو نفر بالای سرش ایستاده اند

- میرزا منیر!. ؟ میرزا آقا!. ؟. آقا منیب!. ؟

او را به هرنامی صدا زدند جواب نداد. نام و لقبهایی که از قلم اعلی به او عنایت شده بود. او سرکار آقا را شناخت و آقا حسین آشچی را، اما قادر بر جواب نبود...

دوباره خودش را در عالم جدیدی یافت. هزاران دسته از فرشتگان با آوایی هماهنگ و دلنشین او را صدا می کردند. همه با هم یکصدا:

میرزا آقا مُنیب حبیب
مُنیر یا رَقّ المَنشور یاشمسَ
الأَحَدیه یا بَحرَ الاعظم یا سماءَ القُدس
یا اسمَ المُنیر یا کَنزَ الله
یا شَجَرة الله یا کَلمةَ الأَعظم یا جمالَ
قدسِ منیر یا ساذجَ الرُّوح
یا اسم الله الاعظم

گرمی دست سرکار آقا را روی پیشانی اش حس کرد و قطره اشکی که پشت دستش را مرطوب نمود. بقدری ناتوان شده بود که حتی نمی توانست چشم باز کند. در یک آن خودش را روی عرشه کشتی و در حضور حضرت بهاء الله یافت. همچنان تنها نشسته بودند. خودش را در میدان جاذبه عظیمی که از وجود آن حضرت ساطع بود یافت. عشق و محبت شدیدی نسبت به همه موجودات عالم احساس میکرد. او

این احساس را در زندگی بارها تجربه کرده بود ولی این بار تمامی نداشت. این عشق در دلش رشد میکرد وگسترده و گسترده تر میشد و او را نشاط و قدرت بی اندازه می بخشید. احساس کرد بکلی بهبود یافته است. موجی از شادی بی پایان او را در برگرفته بود. آرزو می کرد هرگز این لحظه به آخر نرسد. به آنسوی عرشه نگریست. کنسول و دو نفر از همکارانش قدم می زدند وبعد ناگهان محو شدند انگار هرگز نبوده اند. و آنطرفتر چند نفردیگر .... صدایشان را می شنید. همیشه از این چند نفر حذر می کرد. سیدمحمد اصفهانی و دو نفر از همدستان بدکارش که پیوسته به بدگویی و توطئه علیه حضرت بهاء الله مشغول بودند. حالا بخوبی میتوانست قیافه واقعی شان را ببیند. پرده ها یکی یکی از جلو چشمش کنار میرفت. ناگهان دودی تیره آن گروه تبه کار را در برگرفت. وبعد از این توده سیاه گلوله های بزرگ آتشین بسوی حضرت بهاءالله پرتاب شد. با نگرانی برگشت و به آنسو نگریست. گلوله ها قبل از آنکه به ایشان برخورد کند، به دیواری نامرئی میخورد، ذوب میشد و به شکل بخاری آبی رنگ به بالا میرفت.

در همین لحظه ، سرکار آقا را دید که مثل خورشید از افق عرشه کشتی درخشید. مستقیماً به حضور حضرت بهاءالله آمد

پر بال خیال

(۳)

در جستجوی یار

به یاد محمد ابراهیم فاضل شیرازی

شیخ محمد ابراهیم شیرازی یکی از مردان بزرگ تاریخ امر و ستاره ای درخشان در آسمان امر الهی است. داستان تولد ورشد او شنیدنی است و قصه اقبالش به این امر بدیع، شگفت انگیز. او پس از ایمان زندگی خود را یکسره وقف خدمت وتبلیغ و تدریس و تعلیم نمود، اما هرگز قدر و مقامش آن چنان که بود و هست، شناخته نشد.

نویسنده سعی نموده تا به مدد خیال و با یاری گرفتن از اسناد تاریخی، داستان زندگی او را به رشته تحریر درآورَد.

۱

در خانه حاجی نجف روز خیلی زود شروع میشد. اول خروس همسایه سه بار می‌خواند. بلافاصله صدای کِش کِشِ نعلین حاجی که آفتابه بدست بطرف دستشویی می‌رفت، فضا را پر میکرد. با خاموش شدن صدای نعلین؛ عَبدُل، درِ بیرونی را به کوچه می گشود و مشغول جارو و آب پاشی می شد. حلیمه هم سماور راآتش می کرد و آب جوش می‌آورد. همسران حاجی که در اطاق های دیگر بودند، فرزندانشان را صدا میزدند و رختخوابها یکی یکی جمع می‌شد. ساعتی بعد، همه اهل خانه دور سفرهء بزرگی که حلیمه پهن کرده بود گرد آمده بودند.

اما آنروز مثل هر روز نبود. هنوز خیلی به صبح مانده بود که حاجی بیدار شد. از انعکاس نور ماه که به داخل می‌تابید، اطاق روشن بود. در رختخواب نشست و از پنجره به آسمانِ نگریست. چند ستاره سوسو می‌زد. یکی از همه درخشانتر بود. سوسو نمی‌زد، می‌درخشید. جیرجیرکی که یکریز صدا میداد، سکوت شب را می‌شکست. از جا برخاست و چراغ پیه سوز روی میز را روشن کرد. با روشن شدن چراغ سایه‌اش همه اطاق را در بر گرفت. بطرف گنجه کتابها رفت. سایه کوچک شد و فقط روی کتابها را پوشاند. کتابی از لای کتابها بیرون آورد و دو زانو کنار میز نشست. کتاب را باز کرد و بر حاشیه آخرین صفحه نوشت:

" حضرت ابراهیم را بخواب دیدم که به هیئت طفلی خردسال بر دامنم نشسته بود. غرق شادی و شعف بودم که ناگهان طفل بسرعت رشد نمود و جوانی بالغ شد و در مقابلم ایستاد و گفت من می‌خواهم در خانوادهء شما باشم. "

قلم را زمین گذاشت و بفکر فرو رفت. به تغییر خوابش می‌اندیشید. صدای عبدل او را بخود آورد:

- آقا؟؟ طوری شده؟ کسالت دارید؟ هنوز خیلی به صبح مانده...

سر بلند کرد. عبدل در درگاهی اطاق ایستاده و نگران به او خیره شده بود. صدای سگی که آن دورها عوعو می‌کرد به گوش می‌رسید.

عبدل تنها مَحرَم حاجی بود. اگرچه در محل همه به حاجی نجف علی که مجتهد بود احترام می‌گذاشتند و روی حرفش حساب می‌کردند، اما تنها کسی که حاجی را از صمیم قلب دوست داشت عبدل بود و او این را می‌فهمید. تصمیم گرفت خوابش را به عبدل بگوید. عبدل وقتی خواب را شنید گفت:

- آقا؛ این که خواب خیلی خوبی است. حضرت ابراهیم پیامبر بت شکن است. شما را یاری می‌کند در نصرت دین سیدالمرسلین .

حاجی لبخندی زد و گفت: اما من گمان می‌کنم تعبیرش این باشد که یکی از عیال‌ها برایم پسری می‌آورد. بنظر تو کدامشان؟

هر دو عیال حاجی حامله بودند. عبدل که خجالت می‌کشید در این موارد اظهار نظر کند، سر بزیر انداخت و آهسته گفت:

- انشاءالله بی بی سادات برایتان پسری از خاندان رسول خواهد

آورد.

حاجی حرفی نزد، اما خروس همسایه بانگ بلندی سر داد. کم کم وقت نماز فرا می‌رسید.

***

یکماه بعد وقتی بی بی سادات دختری به دنیا آورد، حاجی یقین نمود که مریم خاتون برایش پسر می‌آوَرَد.

و چنین شد.

و طفل ابراهیم نام گرفت.

در آن روزگاران رسم بود که دهقان زاده دهقان شود و تاجرزاده، تاجر. طبیعی است که آخوند زاده هم آخوند می‌شود و مجتهد زاده...

مجتهد برازجان آرزو داشت پسرش مجتهد شود و از آن هم فراتر رود و علامه دهر گردد. از این رو هر چه توانست در آموزش و تربیت او کوشید.

سالها گذشت...

اکنون کوچه پس کوچه های برازجان برای کودکی ۹ ساله که در فارسی و عربی استاد شده بود، تنگ بود.

- آقا جان؛ من میخواهم به شیراز بروم و آنجا عالم شوم.

پدر موافقت کرد و او راهی شیراز شد.

۲

روز سوم ورود به مدرسه با آن حالت کودکانه، عمامه کوچک برسر و عبا بر دوش، از هر کس سراغ استاد خوب در درس فقه و اصول می‌گرفت. درس فقه و اصول از درسهایی است که هر کس می‌خواهد ملا بشود ضروری است که آنرا فرابگیرد. اطاقهایی در دور تا دور مدرسه ساخته شده تا شاگردانی که جایی برای سکونت ندارند، در آن ساکن شوند. به آن اطاقها حجره می‌گویند. معمولاً در هر حجره دو یا سه نفر زندگی می‌کنند و درس می‌خوانند. به شاگردان مدرسهء علمیه طلبه می‌گویند.

از جلو حجره‌ای رد شد. سه نفر نشسته بودند و حرف می‌زدند. یکی از آنها او را صدا زد و بشوخی گفت:

- یا شیخ؛ کجا با این عجله؟! ما را سرافراز نمی‌فرمائید؟

ابراهیم برگشت و سلام کرد.

- من شیخ ابراهیم پسر شیخ نجفعلی مجتهد برازجانی هستم.

از اعتماد بنفس او طلبه ها متعجب شدند.

- آیا دنبال کسی میگردی؟ ما می‌توانیم به تو کمکی بکنیم؟

ابراهیم گفت که دنبال استاد خوب در درس مورد علاقه‌اش می‌گردد. طلبه ها چند مجتهد و عالم ماهر مدرسه را نام بردند. یکی از آنها گفت:

- اگر بخواهی علم و حکمت را فرا بگیری بیا با هم برویم نزد

ملاعباس که بسیار فاضل و دانشمند است.

ابراهیم تا نام حکمت را شنید، بیاد حرف معملش در برازجان افتاد. از این رو گفت:

- نه ؛ حکمت نه؛ حکمت انسان را از راه راست بیرون می‌برد و کافر می‌کند.

هر سه طلبه از حرف او بخنده افتادند.

- معلوم است که مقدمات را نزد عالم متدینی فرا گرفته‌ای!

شیخ ابراهیم بالاخره استاد مناسب را یافت و نزد او به تحصیل پرداخت.

۴ سال دورهٔ آموزش فقه و اصول به طول انجامید دورهٔ کودکی سپری شده بود و خیلی چیزها یادگرفته بود. چیزهایی که مهمتر از فقه و اصول بود. او اندیشه‌اش را از قید و بند افکار دیگران آزاد کرده بود. دیگر مثل ۴ سال پیش نمی‌اندیشید. او می‌خواست حکمت را هم فرا بگیرد.

دو سال از بهترین سالهای عمر ابراهیم نیز صرف یادگیری فلسفه شد.

مشیر الملک صاحب مدرسهٔ مشیر که حاکم شیراز هم بود مرتب به مدرسه سرکشی می‌کرد و از درس و احوال طلبه ها جویا میشد. رفتار خوش و آداب پسندیده شیخ ابراهیم که اکنون طلبه‌ای جوان و فهمیده و

صاحب کمال بنظر می‌رسید، مشیر را مجذوب نمود. در هر دیدار به این جوان بیش از پیش علاقه‌مند میشد تا آنجا که در دنیای خیال آروز می‌کرد که ای کاش شیخ ابراهیم با اینهمه خصائل نیکو فرزند او می‌بود. او محبت خود را با تهیه کتابهای گرانبها و کمیاب و اثاثیهء عالی برای حجره شیخ ابراهیم ظاهر می‌کرد. مشیرالملک که فرزندی نداشت، خواهرزادهء خود را از کودکی نزد خود برده و بزرگ نموده بود و اینک دلش می‌خواست ابراهیم با خواهرزاده‌اش ازدواج کند و هر دو چون فرزندان دلبند او گردند.

اما شیخ ابراهیم در دنیای دیگری سیر می‌کرد. او به علم و حکمت می‌اندیشید و راهی که او را به عالم روح و جهان ملکوت ببرد.

غیر از حاکم شیراز و صاحب مدرسه، یک نفر دیگر هم پیوسته به مدرسه می‌آمد و با طلبه ها از هردری سخن می‌گفت. او گیوه فروشی بود که در مدرسه بدنبال مشتری برای گیوه‌هایش می‌گشت، اما کلمات دلنشین و گفتار حکیمانه‌اش بیش از گیوه‌هایش مشتری داشت. شیخ ابراهیم برای ملاقات محمد کاظم گیوه فروش روزشماری می‌کرد و هر گاه او در مدرسه بود، لحظه‌ای رهایش نمی‌کرد تا درس تازه‌ای و نکتهء دلنشینی از عوالم الهی بشنود و آویزه گوش دل سازد.

حالا دیگر درس حکمت را تمام کرده بود و نزد همه به مردی کامل وفاضلی نامی شهرت یافت. با اینکه خیلی جوان بود همچون استادی سالخورده مورد احترام بود و خیلی‌ها آرزوی هم صحبتی او را داشتند.

اما باز فکر تازه‌ای ذهن او را بخود مشغول کرده بود. فکری که مقدر بود سرنوشت او را تغییر دهد. او پیوسته به این می‌اندشید که صاحبان کتب آسمانی با آنکه ظاهراً بشر عادی بودند چگونه به مقام پیامبری رسیدند؟

اودر دنیای خود تصور نمود که با تمرکز و توجه می‌تواند به مقام نبوت برسد. با روزه گرفتن و تکرار دعا و اذکار شروع کرد. بعد خلوت و عبادت در نیمه شب و اوراد پیوسته را تجربه نمود. اما نه تنها تمرکز و توجه حاصل نمیشد بلکه بالعکس نتیجه داد و افکارش پریشان شد و اضطراب و آشوب درونی افزایش یافت تا آنکه از خواب و خوراک بکلی باز ماند. از همه چیز بیزار شده بود. جز کتابهایش که بی نهایت دوست داشت. در این اضطراب و تشویش، ناگهان شبی فکری بخاطرش رسید. با خود گفت:

- حتماً علاقه من به این کتابها سد راه من شده و مرا از رسیدن به مقصود باز داشته.

آنگاه فکر کرد که این مانع را از سر راه بردارد.

صبح روز بعد طلاب مدرسه شاهد اتفاقی عجیب بودند. شیخ ابراهیم سیصد جلد کتاب نفیس و کمیاب را وسط مدرسه روی هم ریخته و با نفت به آتش کشید. او با این کار قصد داشت آخرین رشته های دلبستگی مادی خود را قطع نماید تا به عوالم الهی پی ببرد.

حرفهای درگوشی طلاب و ملامت مدرسین مدرسه نه تنها او را از فکر پیغمبرشدن باز نداشت بلکه مصمم تر نمود.

چند روزی گذشت، اما شیخ ابراهیم آرام و قرار نجست وخاطرش

جمع نشد و افکارش نظم و ترتیب نیافت. اضطراب و تشویش به هیچ وجه او را رها نمی‌کرد. باز به فکرش رسید که من از همه چیز منقطع شدم مگر از قالب و هیکل بشری خودم. شاید همین هیکل جسمانی مانع من در رسیدن به حقیقت است بیاد شعر حافظ افتاد

زکُنجِ مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح روز بعد به برادش که با او در مدرسه هم اطاق بود گفت:

- امشب به یک مهمانی دعوت شده‌ام. شب همانجا می‌مانم کلید اطاق را تو داشته باش که پشت در نمانی.

مدتی را با دعا و اذکار مشغول شد و بعد از ناهار رو به صحرا نهاد.

بهار بود و صحرا سرسبزو هوا لطیف و دلنشین.

راهی که بطرف هفت تنان می‌رود، از وسط کشتزار و مزارع میگذشت. در آن محل چند عارف درویش زندگی می‌کردند و شیخ ابراهیم به قصد هم صحبتی با آنها به آنجا میرفت. در حال و هوای خود راه می سپرد و به پائین رفتن خورشید در افق توجهی نداشت. نزدیک هفت تنان، چند سگ درشت هیکل به او حمله ور شدند. از ترس جانش در آن صحرای خلوت پا به فرار گذاشت. اما چند قدمی که دوید پایش به سنگی برخورد، بشدت بر زمین افتاد و از حال رفت.

ناگهان خودش را بالای درختی که کنارش افتاده بود دید. او بر شاخه درخت نشسته بود و هیکل عنصری شیخ ابراهیم روی زمین افتاده بود و سگها دور او می‌گشتند. بیزار از جسد خود، پرواز کرد و به عوالم

دلگشایی پرید که دل و جانش غرق سرور و نشاط شد. در آن عوالم جدید به گشت و گذار مشغول بود که ناگاه به یاد جسد خود افتاد. با سرعتی هر چه تمامتر بازگشت و از بالا هیکل خودش را در تاریک روشنی غروب، افتاده در دشت دید. سگها بی آنکه کاری به کارش داشته باشند، از آن دور می شدند. احساس نفرتی به او دست داد و دوباره به عوالم روح افزای الهی پرواز نمود. هر لحظه عالم جدیدی کشف می کرد و به سرزمین تازه‌ای که در خواب هم نمی‌دید وارد می‌شد. ارواح مقدسی از هر سو در پرواز بودند... باز به فکر هیکل ترابی خود افتاد. برگشت. هوا کاملاً تاریک شده بود. جسد خودش را دید که هنوز در صحرا افتاده و اطرافش در سکوت محض است. باز هم متنفر از این قالب خاکی، در حالیکه بکلی از آن بیزار و منقطع شده بود، به عوالم حب الهی که یکسره نور و شادی بود، پر کشید تا به جایی رسید که آوازی از غیب بگوشش رسید. این آواز او را ندا می کرد. خوب که گوش کرد شنید که دعوتش می کنند تا مقام خود را در عوالم الهی مشاهده کند. بسرعت بدان سو پرواز کرد. از دیدن آن مقام عالی حیران شد، به وجد آمد و جذبه و شور و عشقی بی منتها در خود احساس نمود. اما همان ندا که این مقام را به او نمایانده بود فرمود:

" اکنون برای رسیدن به این مقام زحمت بیهوده مکش. باید به همان هیکل عنصری برگردی و کسب کمالات نمائی. آنگاه در هفتاد و دو سالگی به اینجا عروج کنی."

پیش از آنکه بتواند چیزی بگوید یا تقاضایی نماید، خودش را در

همان هیکل خاکی بر روی سبزه های کشتزار یافت، در حالیکه خورشید نزدیک وسط آسمان رسیده بود و عبا و عمامه اش چند قدم آنطرفتر کنار کفشهایش افتاده بود.

آنچه در طول شب پیش بر او گذشته بود، تمام فکر و ذهن او را پر کرده بود. احساسی از حسرت و دریغ آمیخته به نشاطی زاید الوصف وجودش را انباشته بود. اگر می‌توانست برنگردد... هزاران سئوال داشت که آنجا جوابش را می‌یافت و راز هزار معمای زندگی برایش گشوده میشد.

با به یاد آوردن آن مقام عظیم و سرور انگیز احساس نشاط کرد و از جا برخاست. عبا و عمامه را بر سر و دوش نهاد. کفشهایش را پوشید و بسوی مدرسه بازگشت.

۳

برأی یک مؤمن مسلمان، بزرگترین آرزو دیدار قائم موعود است. این آرزو تقریباً دست نیافتنی است. می گویند که فقط با سعی و کوشش فراوان و پانهادن بر روی خواسته‌های بشری ممکن است به این آروز رسید. لذا شیخ ابراهیم تصمیم به ریاضت گرفت. با گیاهخواری شروع کرد. همزمان با رژیم غذایی به دعاهای مخصوص و ورد و ذکر مناسب مشغول شد. گاهی یک دعا را دو هزار بار تکرار می‌نمود و یا ذکری را پانصد بار میخواند بامید آنکه قلبش آماده‌ء شناسایی حضرت قائم بشود.

مشیرالملک صاحب مدرسه، هر چند روز یکبار همه‌ء شاگردان مدرسه را مهمانی میکرد و با انواع و اقسام غذاهای لذیذه پذیرایی می‌نمود. خود او نیز به تمام حجره ها سر میزد تا مطمئن شود که همه بر سر سفره‌ء او حاضر شده‌اند. شیخ ابراهیم که به ریاضت مشغول بود، در حجره را از داخل می‌بست تا مشیر نفهمد که او از رفتن به مهمانی خود داری کرده است.

بعد از مدتی شیخ ابراهیم با خود اندیشید که ندیدن غذاهای خوشمزه و نخوردن بسیار آسان است. ریاضت حقیقی آنست که ببینی و نخوری. از آن پس درمهمانی ها حاضر میشد و با وجود انواع و اقسام غذاهای اشتهاآور، خود را به نان و سبزی مشغول میکرد و چنان با

استادی این کار را انجام میداد که هیچکس نمی‌فهمید که او از آن غذاها نمی خورد.

کم کم اضطرابش از بین رفت و آرامشی غریب او را در بر گرفت. شادی و نشاطی بی‌اندازه همدم او شد و یک‌یک اسرار و معمایی که فکرش را مشغول نموده بود برایش حل شد. در این وقت بیست و سه ساله بود.

درویش عبدالحمید عارفی بود که از ظلم حاکم سابق شیراز به هفت تنان رفته و در یکی از غارهای سنگی آنجا ساکن شده بود.

شیخ ابراهیم که گاه و بیگاه به هفت تنان می‌رفت، درویش عبدالحمید را دیده بود. درویش هم شیخ جوان را می‌شناخت. درویش در این دیدارها فهمید که شیخ ابراهیم قابلیت نوشیدن آب زندگی جاوید را دارد.

روزی درویش عبدالحمید یکی از مریدان خود را فرا خواند و مقصودش را به او گفت. مرید که بهانه‌ای برای صحبت با شیخ ابراهیم می‌خواست، چند ورق از سندهای کهنه منزل و باغ را برداشت و به نزد او رفت و گفت:

- از شما تقاضا دارم یک عریضه برای من راجع به این سندها به حکومت بنویسید و دادخواهی کنید تا اموالم را پس بدهند.

شیخ ابراهیم بسیار باهوشتر از آن بود که مریدِ درویش را نشاسد و مقصود حقیقی او را نفهمد. لذا با لبخندی دلنشین گفت:

- اینها همه بهانه است. اصل موضوع را به من بفرمائید.

مرید که از اینهمه ذکاوت حیرت‌زده شده بود گفت:

- درویش عبدالحمید شما را فراخوانده تا دربارهء امر مهمی مذاکره فرمائید.

شیخ ابراهیم درویش را بسیار محترم میشمرد و رفتن به محضر ایشان را موهبت الهی میدانست. از این رو بلافاصله از جا برخاست و گفت:

- همین الان در خدمت شما هستم. برویم.

مرید گفت: بهتر است امشب را من اینجا باشم و فردا برویم.

شیخ قبول کرد. صبح روز بعد، عازم هفت تن شدند. وقتی به آنجا رسیدند، درویش به صحرا رفته بود. ساعتی نشستند تا درویش با لباس ساده و روی و مویی سپید و نورانی از صحرا بازگشت. شیخ مقابل او از زمین برخاست. درویش هیچ حرفی نزد. نگاهشان با هم تلاقی نمود و اسراری رد و بدل شد که فقط درویش میدانست و شیخ ابراهیم. بعدها شیخ ابراهیم تعریف نمودکه در اولین دیدار درویش با نگاه و زبان دل به من گفت راه شناخت حق ، ریاضت کشیدن و نخوردن و نیاشامیدن نیست بلکه باید در بین خلق زندگی کرد و با آنها نشست و برخاست داشت و در آفاق حرکت نمود و در طلب حق مجاهده نمود تا به حقیقت رسید. تمام این حقایق را درویش بدون یک کلمه حرف و تنها با نگاه و اشاره به من فهماند. بمدت یکسال، گاه و بیگاه نزد او می‌رفتم و او عوالمی را به من نشان می‌داد که هرگز پیش ازآن به آن عوالم پی نبرده بودم. گاهی احساس میکردم این عوالم که او به من نشان میدهد، پرتوی

از همان عالمی است که در آن شب ظلمانی، وقتی از جسدم جدا شدم به آن پرکشیدم. و گاهی متوجه میشدم که آن مقامی که به من نشان دادند با این عوالمی که درویش عبدالحمید به من می‌نمایاند بی ارتباط نیست.

در این مکاشفه چندبار سه هیکل نورانی را دید که بسیار از دیگران ممتاز بودند. آنها نه درویش بودند نه اولیا. حتی از انبیا و پیامبران قبل هم نبودند. هرگز درویش نگفت که آنها کیستند. با دیدن آنها، شیخ ابراهیم به نیروی عجیبی پی می‌برد که در عالم جریان دارد. با خود فکر کرد که یکی از این سه حتماً قائم موعود است ولی آن دو نفر کیستند؟!

روزی در دامنه کوه نشسته بودند. از آن بالا هفت تن و کمی دورتر شیراز پیدا بود. منظره شهر از آن بالا جلوهء خاصی داشت. درویش به اونگریست و بلافاصله در عالم روح راهی سفر شدند:

از دامنه کوه بالا رفتند. آن بالا غاری بود و مردی با پیراهنی سفید و بلند که تمام بدن را می‌پوشاند، ایستاده بود. روی مرد به سوی آنها نبود. موهای بلند مرد در نسیم، مواج بود و پیراهنش با باد می‌رقصید. بوی خوشی که از جانب مرد بسوی آن دو می‌آمد، هرگز در این عالم به مشامش نرسیده بود. عطر نبود اما بسیار لطیف و خوشبو بود. احساس کرد که این عطر خاص این مرد است. به درویش عبدالحمید نگریست. نگاه درویش به مرد، حس احترام غریبی را در او بوجود می‌آورد. ناگهان مرد

برگشت. تا بحال هرگز صورتی را اینچنین ندیده بود. گویا هزاران دریای بی‌پایان نورانی در آن صورت موج می‌زد با لبخندی که هوش از سر شیخ ابراهیم ربود...

بی هیچ کلامی و بسرعت بازگشتند. همانجا نشسته بودند. شیخ ابراهیم به درویش نگریست، اما او به منظره‌ء شیراز خیره شده بود. اشکی که در چشم درویش حلقه زده بود قدرت هر سؤالی را از شیخ ابراهیم سلب کرد. فهمید که این راز را باید خودش کشف کند. آن مرد یکی از آن سه وجود حیرت انگیز بود.

بعد از یکسال که شیخ ابراهیم تصمیم گرفت که به برازجان نزد پدر و خانواده‌اش بازگردد. در آخرین ملاقات با درویش، برأی اولین بار درویش لب به سخن گشود و گفت:

- اکنون تو کامل شده‌ای. چون قصد رفتن داری، یک امانتی از من نزد مرید داری آنرا بگیر و با خود داشته باش که بکار آید.

بعد خرقه خود را بردوش شیخ جوان انداخت و او را بدست خدا سپرد. مرید در روز حرکت بسته کوچکی به شیخ ابراهیم داد و به او گفت که در این بسته حاوی اکسیر است.

شیخ میدانست که اکسیر ماده‌ای است که چون به مس بزنند، به طلا تبدیل شود. باور نمی‌کرد که بعد از هزاران سال تلاش و ناکامی کیمیاگران برای رسیدن به این ماده، اکنون کسی موفق به کشف آن شده باشد. با ناباوری به مرید نگریست. مرید که حیرت بی‌اندازه شیخ را دید،

قدری از اکسیر را از بسته خارج کرد و در جلو چشمان شیخ، آنرا به قطعه مسی زد و آن را تبدیل به طلا نمود. بعد گفت:

- درویش می‌داند که امانت را به چه کسی بسپارد. اگر او به تو مطمئن نبود هرگز در این راز شریک نمی‌شدی. این بسته را پیوسته با خود داشته باش.

شیخ ابراهیم با قلبی شادمان راهی برازجان شد. هیمنکه به منزل رسید پدر به استقبال آمد. تا چشم پدر به صورت نورانی پسر افتاد، خوابی که قبل از تولد ابراهیم دیده بود در نظرش آمد. او همان ابراهیم بود

بعد از چند روزی که در جمع خانواده بود، به پدر گفت:

- من قصد دارم به عتبات عالیات بروم و تحصیل را ادامه دهم

پدر راضی بود. خرج سفر داد و او را راهی نمود.

٤

وقتی به نجف رسید، در مجلس درس آخوند ملاکاظم خراسانی که از علمای معروف اسلام بود حاضر شد و بعد از دو سال به درجه‌ای رسید که خودش میتوانست کلاس تشکیل بدهد. او مجتهد شده بود.

شبی در خواب دید که ندا آمد " برو به خراسان؛ مقصود تو آنجاست." صبح که از خواب برخاست به برادرش، که بتازگی وارد نجف شده بود تا تحصیل کند، گفت:

- من باید به زیارت یکی از امام زاده ها بروم. شاید دوهفته طول بکشد.

و بسوی ایران حرکت نمود. هر جا کاروانی در مسیرش بود، با آن همراه میشد و اگر نبود، تنها میرفت.

شبی از شبهایی که همسفر نداشت، در یک کاروانسرا خوابید و صبح خیلی زود حرکت کرد. در دامنهء کوهی که همان نزدیکی بود روشنایی آتشی دید. فهمید که افرادی آنجا هستند. از بس تنها سفر کرده بود با دیدن آن آتش دلگرم شد.

ناگهان صدایی از پشت سرش گفت: سیاهی کیستی؟ در جای خود بایست.

فهمید که آن آتش راهزنان است و او در دامشان افتاده است.

راهزن پیش آمد و در حالیکه تفنگش را نشانه رفته بود، او را به جانب کوه و آتش هدایت نمود. هوا هنوز کاملاً روشن نشده بود. در پرتو آتش تفنگها را دید و مردانی که برای نوشیدن چای صبحگاهی، گرد آتش جمع شده بودند.

رئیس دزدان پرسید: از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

- طلبه‌ای هستم که از عتبات عازم مشهد هستم. چیزی هم ندارم جز چند کتاب. با اشاره رئیس، یکی از راهزنان جلو آمد و به جستجوی جیب و لباس و اثاثیه همراه او پرداخت هر چه جستجو کردند چیز ارزشمندی نیافتند. رئیس گفت:

- خوب حالا که چیزی نداری بنشین و چای بخور. شیخ ابراهیم نشست و با آنها چای نوشید. وقتی خواست بلند شود و برود، به او که خیال میکردند درویش است، گفتند که ناهار باید بماند.

او که از طرفی مدتها بود غذای درست حسابی نخورده بود و از طرفی محبت دزدان را بی شائبه و از صمیم قلب می‌یافت پذیرفت و ماند.

دیگ بزرگی در دامنه کوه می‌جوشید. هنگام ظهر همه جمع شدند و از دیگ بره بزرگ درسته‌ای را که کاملاً پخته شده بود بیرون آوردند. لذت آن غذا در آن جمع صمیمی تا آخر عمر در مذاق شیخ ابراهیم باقی ماند.

وقت رفتن، راهزنان قدری گوشت و نان و قند و چای باندازه مصرف چند روز به شیخ دادند و روانه‌اش کردند.

بعد از ۶ ماه به مشهد رسید. در جوار مدفن امام هشتم اطاقی گرفت

و به عبادت مشغول شد. شبی در خواب دید که به همراه امام رضا(ع) به عرش رفت در آنجا به حضور همان سه وجود حیرت انگیز که در مکاشفات می‌دید، رسید. آنکه در وسط نشسته بود، مردی بود که بردامنه کوه جلو غار دیده بودند. حال و هوای آن مکاشفه برایش زنده شد. ناگهان احساس کرد او خالق زمین و آسمان است. از این تصور بر جا خشکش زد. یکی از آن دو هیکل نورانی دیگر کتابی قطور از طرف خداوند به شیخ ابراهیم داد تا آنرا تصحیح کند. شیخ عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح ندارم. فرمودند: بسیار خوب این کتاب نزد تو باشد تا زمانش برسد. در موقع خودش این کار را خواهی کرد.

پنجاه روز بعد دوباره در خواب دید که یکی از انبیای الهی به او گفت: "تو حق را در همین عالم خواهی یافت ولی محل آنرا در برازجان به تو نشان خواهند داد."

این خواب و این کلام کافی بود تا او همان روز بسوی برازجان حرکت نماید. هیچ چیز حتی تابش شدید خورشید و بیابانهای وسیع بین راه نمی‌توانست مانع او برای رسیدن به حق شود. راه طولانی با پای پیاده و گرمای طاقت فرسا، ذره‌ای از شوق او را نکاسته بود.

۵

با رسیدن او به برازجان شوری در خلق افتاد. شادی خانواده که از ماهها پیش از پسر بی خبر بودند و امید یافتن دوباره‌اش نداشتند، حدی نداشت. جشن گرفتند و تمام اهل محل بدیدارش آمدند.

شیخ محمدابراهیم مجتهد از عتبات عالیات به مشهد مقدس رفته و از آنجا به وطن برگشته است.

این برای همهء فامیل افتخار آفرین بود. اما برای شیخ جوان چنین نبود. او این همه را دوست نداشت، زیرا ریاست و بزرگی را مخالف راه حق و حقیقت جویی میدانست. پدر از رفتار پسر ناراحت بود. دلش میخواست پسرش جانشین او بشود و مجتهد اول برازجان گردد. او میدانست حتی شیخ محمد حسن مجتهد هم که رقیب او است، در برابر شیخ ابراهیم جوان و عالم سر تسلیم فرود می‌آورد و اهالی برازجان یکسره تابع او می‌شوند.اما اکنون همهء امیدهایش را نقش برآب میدید.

وقتی شیخ محمد حسن به دیدار شیخ جوان آمد، هیچکس تعجب نکرد. با وجود رقابت بین دو مجتهد، هر دو حفظ ظاهر می کردند. چند روز بعد شیخ جوان به قصد بازدید به منزل رقیب پدرش رفت. مدتی در بیرونی نشست و شیخ محمد حسن نیامد. اگر هر کس دیگری بجای شیخ ابراهیم بود، این کار را نشانهء توهین و بی‌احترامی می‌دانست. اما او با همه متفاوت بود. آنقدر نشست و منتظر ماند که شیخ بیرون آمد و بعد از

پوزش فراوان گفت:

- دختر جوانم بیمار سخت است و طبیب از علاجش ناامید شده. بر سر بالین او بودم و بسیار نگران حالش هستم. زیرا تنها فرزند من است.

اشکی که از گوشه چشم شیخ سرازیر شد، دلیل صداقتش بود. شیخ ابراهیم چند لحظه‌ای سکوت کرد در حقیقت با توجه به عالم غیب، از طبیب الهی کمک می‌خواست. سپس گفت:

- نگران نباشید؛ برای من کاغذ و قلم بیاورید.

خادم شیخ محمد حسن، فوراً آنچه خواسته بود حاضر کرد. او هم حروف نام عباس را جداگانه در چهار گوشهء کاغذ نوشت و گفت: این را بشوئید و آب زیر آنرا به دخترتان بخورانید. انشاءالله اثر می‌کند.

مجتهد و خادم او شگفت زده به شیخ ابراهیم می‌نگریستند، در حالیکه از آنهمه اطمینان غرق حیرت بودند.

همان روز دختر مجتهد بر اثر نوشیدن آن آب بهبود یافت. خبر بهبودی سریع بیمار با نسخه جادویی شیخ جوان در شهر پیچید. همه از این نسخه حرف میزدند در حالیکه شیخ ابراهیم میدانست که توجه باطنی به آن هیکل نورانی که درویش عبدالحمید درعالم مکاشفه و شهود به او نماینده بود، باعث مداوای دختر شده است.

شیخ محمد حسن مجتهد با خود عهد کرده بود که اگر دخترش از بیماری رهایی یابد او را به عقد کسی درآورد که مداوایش نموده است. از این رو به منزل رقیب خود شیخ نجفعلی رفت و شجاعانه عهد بخود را با او در میان گذاشت. شیخ نجفعلی از این پیشنهاد شادمان گشت و آنرا با

پسر در میان نهاد. پسر مخالفتی نکرد و اهل خانواده مشغول فراهم کردن مقدمات عروسی شدند.

همه فامیل خوشحال بودند اما شادی شیخ نجفعلی حد و اندازه ای نداشت. پسر جوانش که نشان از حضرت ابراهیم داشت بزودی ازدواج میکرد و سروسامان میگرفت.

دو سه روزی بیشتر به عروسی نمانده بود که شیخ ابراهیم جوان در خواب دید که هاتف غیبی ندا میدهد " اگر ازدواج کنی گرفتار خواهی شد" و سه بار این ندا تکرار گشت.

از خواب بیدار شد و بیادش آمد که قرار است امروز انگشتر و هدایا از طرف او به خانه عروس ببرند. چون به رؤیاهای خود اعتقاد داشت و درستی آن برایش ثابت شده بود، پیام هاتف غیبی را جدی گرفت و در تاریک روشن صبحگاه سوار بر اسب از شهر خارج شد و به تاخت بسوی بوشهر شتافت.

هیچکس از برنامه فرار داماد آگاه نبود. خانواده‌اش دوباره به جستجو افتادند و پریشان و سرگردان شدند. چند روز بعد یکی از بازرگانان برازجان شیخ ابراهیم را در بوشهر دید. کار خود را رها کرد و با اسب یکسر به برازجان تاخت ومجتهد را از سلامت پسر آگاه ساخت. پدر چون از سلامت پسرش اطمینان یافت برایش نامه نوشت که اگر زن نمی‌خواهی، نخواه. هیچ اصراری نیست، به وطن بازگرد و هرچه می‌خواهی بکن. شیخ ابراهیم با خیالی آسوده به برازجان برگشت و در منزل به مطالعه و نوشتن مشغول شد.

٦

عصر یک روز بهاری تنها در منزل نشسته بود و می نوشت. رسم چنان بود که درب منزل علما باز باشد و هر کس بخواهد بدون در زدن و کسب اجازه وارد بیرونی منزل گردد و ازآن عالم سئوال نماید یا مسئله بپرسد.

وقتی صدای در بلند شد شیخ ابراهیم تعجب نمود. از جا برخاست و بسوی در رفت. در دالان بود که با صدای بلند پرسید: کیستی؟ صدایی با آهنگی خوش آیند و ملایم جواب داد: منم. این جواب کوتاه با آهنگ روح نواز شیخ را مجذوب نمود. بیاد عالم مکاشفه و شهودی افتاد که با درویش داشت. گویی این صدا از ملکوت می‌آمد. دوباره پرسید:

- با که کار دارید؟ بفرمائید.

صدا با همان آهنگ دلنشین پاسخ داد: با جنابعالی؛

حالا دیگر شیخ به دم در رسیده بود. مردی جوان در درگاه ایستاده بود و دهانه اسبی در دست داشت. معلوم بود که مسافر است.

- بفرمائید. از کجا آمده‌اید؟

- از شیراز

- به کجا میروید؟

- بوشهر

- اینجا چکار داشتید؟

- با شما کار داشتم. مگر شما آقا شیخ محمد ابراهیم نیستید؟

- بله؛ بفرمائید داخل.

مرد جوان خورجین را را از روی اسب برداشت، بر دوش گذاشت و داخل شد. شیخ ابراهیم، عبدل را صدا زد تا اسب مسافر را به اصطبل ببرد.

دو سه ساعتی مرد جوان و شیخ ابراهیم صحبتهای متفرقه کردند و از عوالم عرفان سخن گفتند. چقدر حرفهای جوان دلشین بود. احساسی که در شیخ ابراهیم پدید آمده بود، مصاحبت درویش عبدالحمید را تداعی می‌کرد. در این مدت عبدل از پذیرائی کوتاهی نمی کرد. بعد از شام، در یک اطاق خوابیدند.

صبح زود بعد از نماز و صرف صبحانه، شیخ ابراهیم متوجه شد که خورجین مسافر که شب کنار خود گذاشته و خوابیده بود، دو قفل دارد. به شوخی گفت:

- رفیق؛ در این بیابان ، تنها سفر کردن با خورجین پر از لیره، بازی کردن با جان خویش است!

- لیره؟! من لیره ام کجا بود؟

به قفل های خورجین اشاره کرد و گفت:

- دو قفل بر خورجین نشانه آن است که پر از لیره است.

مسافر تازه متوجه منظور میزبان شد. خندید و گفت:

- لیره ندارم ، اما در خورجین من چیزی است که از لیره گرانبها تر است.

شیخ ابراهیم با تعجب پرسید:

- از لیره گرانبهاتر؟! چه چیزی از لیره گرانبهاتر است؟

- کتاب

شیخ ابراهیم عاشق کتاب بود. بعد از آن کتاب سوزی در مدرسه، با خود عهد کرده بود که بیش از پیش قدر کتاب را بداند. گفت:

- روزگاری ۳۰۰ جلد کتاب را یکجا سوزاندم تا به حق برسم. اما حالا حسرت یکی‌یکی آن کتابها را می‌خورم. هنوز هم به اول منزل شناسایی حق نرسیده ام. آیا می‌توانم کتاب را ببینم؟

جوان مسافر که گویا به نقطهٔ اوج سفرخود و مقصود حقیقی ازاین ملاقات رسیده بود، فوراً قفل خورجین را باز کرد و کتابی بیرون آورد. آنرا بوسید و به دست شیخ ابراهیم داد.

- من به بازار میروم و بعد از ظهر حرکت می‌کنم.

اصرار شیخ ابراهیم برای توقف چند روزه به نتیجه نرسید. لذا به اهل خانه سفارش کرد غذای خوبی برای طول راه آماده کنند و خود مشغول خواندن کتاب شد.

هنوز صفحهء اول را شروع نکرده بود که ناگهان بیاد رویائی افتاد که ابتدای ورودش به برازجان دیده بود. در خواب مرد جوانی کتابی به او داد و گفت: مقصود شما در این کتاب است. با یادآوری آن رؤیا با شوق و اشتیاق فروان به خواندن مشغول شد. در کتاب نامی از نویسنده نیامده بود. با اینحال خواندن آن، درهای جدیدی از علوم و معارف بر روی شیخ ابراهیم مشتاق باز نمود. در تمام مدت خواندن بوی عطر مرد سفید پوش مکاشفهء بالای کوه در مشامش بود.

وقتی جوان از بازار بازگشت، شیخ ابراهیم مطالعه کتاب را بپایان

رسانده بود. ناهار خوردند و جوان عزم رفتن کرد. شیخ تقاضا کرد که کتاب نزد او بماند. اما جوان نپذیرفت.

- این کتاب تنها سرمایهء من است.

بعد از جیب بغل خود پارچه سیاهی که حاوی چند ورق از الواح و آیات و صورت نماز و لوح رؤیا و لوح خراسان و لوح سؤال و جواب بود بیرون آورد و به شیخ داد و خود روانه بوشهر شد.

شیخ ابرهیم اینک نام کتاب را میدانست. "ایقان" و میدانست که ظهور جدیدی از طرف خداوند ظاهر شده است. اگر چه پیش از این هرگز مستقیماً چیزی نشنیده بود، اما اکنون با این آیات می‌فهمید که درویش عبدالحمید هم از راز ظهور جدید آگاه بوده است. او الواح و آیات و صورت نماز را از حفظ نمود و پیوسته می‌خواند اما از اسم و رسم صاحب نوشته‌جات چیزی نمی‌دانست. فقط احساس می‌کرد که مرد سفید پوش جلو غار با این حقیقت ارتباط دارد.

۷

تغییر رفتار و کردار و حال و احوال شیخ، آن هم درست بعد از ملاقات با آن جوان مسافر، شک همه را برانگیخت. هر کس رفتارش متین میشد و گفتارش سنجیده و کردارش مقبول همه و اعمالش با وقار و هیمَنه، همه یقین می‌کردند که بابی شده و تمام این نشانه ها در مورد شیخ ابراهیم صدق می‌کرد.

پچ پچ و حرفهای درگوشی در مورد پسر مجتهد باعث بدنامی خاندان می‌شد. از طرفی حسادت و رقابت با بغض و کینهء مذهبی دست به دست هم داد و بالاخره خیرخواهان خانواده قصد ریختن خون شیخ جوان نمودند. برای این کار باید کسی انتخاب می‌شد که هم پست ترین فرد باشد و هم از همان خانواده، تا کسی به خونخواهی بر نخیزد. " اسمال بی حیا" بهترین انتخاب بود.

اولین اقدام برای قتل شیخ ابراهیم از طرف اسماعیل در غروب ماه رمضان همان سال صورت گرفت. اوایل زمستان بود. او کاردی زیر بغل پنهان کرد و به منزل شیخ رفت. شیخ ابراهیم که اینک احکام دیانت جدید را میدانست، روزه نبود. در اطاق خود چای دم کرده و مشغول نوشیدن بود. اسماعیل وارد شد و کنارش نشست. شیخ همیشه از اسماعیل و رذالت‌های او بیزار بود. مشام روحانی اش آنقدر قوی بود که از فرسنگها فاصله، بوی صدق و صفا و لطف و وفا را استشمام مینمود. اکنون جوهر خیانت و پستی با خنجری زیر بغل در کنارش نشسته بود. او

بخوبی از نیت پلید اسماعیل آگاه شد اما بروی خود نیاورد. با اینحال با تندی پرسید:

- چکار داری؟ چرا اینجا نشسته‌ای؟

بلافاصله از فکر اسماعیل خواند: " نشسته‌ام تا هوا تاریک شود و با خنجر دل و روده‌ات را بیرون بریزم ولکه ننگ را از فامیل بردارم"

- منتظرم که غروب شود. افطار کنم.

شیخ گفت: " بیجا کرده‌ای؟ برو منزل خودت افطار کن" و داد زد: " بلند شو؛ برو." چیزی نمانده بود که اسماعیل از نهیب شیخ ابراهیم قالب تهی کند. بسرعت از جا جست وخودش را از در بیرون افکند. با فرار اسماعیل، لبخند تلخی بر لب شیخ ابراهیم نشست. معلوم بود که اسماعیل به تحریک دیگران قصد کشتن او را دارد و آن دیگران به این زودی دست از سرش برنمی‌دارند. از این رو حواسش را حسابی جمع کرده بود.

دو شب بعد دوباره سر و کله اسماعیل پیدا شد. این بار وقت افطار آمده بود. شیخ به تندی پرسید:

- باز چکار داری؟

- برای ملاقات شما آمده‌ام.

شیخ ساکت شد. افکار اسماعیل از مغزش بیرون آمدند و جلو چشم شیخ رژه رفتند:

" منتظرم که یک لحظه غافل شوی و کَلَکَت را بکنم. این دفعه نه مثل دفعه پیش است. تا مقصودم را عملی نکنم از اینجا نمی‌روم"

شیخ لبخندی زد. اسماعیل که هیچ نمی‌فهمید، گمان کرد لبخند

شیخ نشانهء پذیرفتن اوست. لذا جسارت را افزون کرد و بقصد کاسهء خرمایی که در طاقچه اطاق بود، خم شد. شیخ بلافاصله به فکرش پی برد. قصد بیرون آوردن کارد و ضربه زدن داشت. نگاه تندی به او کرد. اسماعیل از ترس بر جا میخکوب شد. شیخ خرما را جلو او گرفت. یکدانه برداشت و در دهان گذاشت. تا شیخ نگاهش را بسوی دیگر کرد، کارد را تا نیمه بیرون آورد. دوباره شیخ برگشت و به او خیره شد. از ترس دستش لرزید و کارد را رها کرد. چند بار این حرکت تکرار شد. شیخ از همه افکار او آگاه بود. پرسید:

- چرا اینقدر مضطربی؟ هی دستها را به هم میمالی؟

- هوا سرد است، بدنم می‌لرزد.

در حالیکه این حرف را می‌زد، نگاهش به خرقه‌ای بود که شیخ بر دوش داشت. این همان خرقه‌ای بود که درویش عبدالحمید به شیخ ابراهیم داده بود و او در منزل به دوش می‌گرفت.

اسماعیل خیال میکرد که این خرقه اثری جادویی دارد و او را می‌ترساند. لذا گفت:

- این خرقه را به من بدهید تا بدوش بگیرم و گرم شوم.

- تو لایق این خرقه نیستی. برو توی اطاق کناری از مادرم یک لحاف بگیرو بدوش بینداز تا گرم بشوی.

اسماعیل از مادرشیخ بی‌اندازه می‌ترسید. تا نام او را شنید از جا برخاست و بدون خداحافظی از منزل خارج شد.

شب سوم، شیخ در اطاق مشغول نماز بود که ناگهان ندایی درونی به

او گفت برخیز و در اطاق را قفل کن. گمان کرد که خیالات باطله بسراغش آمده. توجهی نکرد و به نماز ادامه داد. اما این ندا آنقدر قوی بود که بر او غالب شد. تمام فکرش را پر کرده بود. نماز را شکست و رفت در را بست و برگشت و از نو نماز را آغاز نمود. در بین نماز چند بار احساس کرد که یکی با سعی فراوان قصد باز کردن در را دارد و صدای مادرش را شنید که با تندی گفت: آهای کیستی؟ صدای پشت در گفت:منم، غریبه نیست. اسماعیل هستم. صدای مادر که نزدیک میشد، شنید که پرسید: چکار داری؟ چی می‌خواهی؟ برای چه آمدی؟ و صدای قدمهای اسماعیل را شنید که فرار میکرد.

صدای مادر را شنید که به عبدل پرخاش می‌کرد: چرا شب در خانه را نمی‌بندی؟ مگر نمیدانی این خانه صد تا دشمن دارد؟

شیخ ابراهیم دید این نماز دیگر نماز نمی‌شود. وقتی در اطاق را باز کرد، مادر وارد اطاق شد و گفت:

- پسرم؛ بیا و برای رضای خدا از این حرفهایی که مردم می‌گویند دست بردار. فامیل پیغام داده‌اند که شیخ ابراهیم را می‌کشیم و ننگ او را از سر خانواده کم می‌کنیم. حتی گفته‌اند پدرش هم راضی است اما به ملاحظه پدر فرزندی چیزی نمی‌گوید.

شیخ در سکوت به حرفهای مادر خوب گوش کرد. بعد گفت:

- مادر شما خیالتان راحت باشد. من میروم تا همه راحت شوند.

او ازمدتها قبل در این فکر بود که به جایی برود که بتواند راجع به این امر جدید و ظهور جدید اطلاعات بیشتری کسب کند. وقتی به پدر

گفت قصد رفتن دوباره به عتبات عالیات و ادامهء تحصیل را دارد، پدر به کمال میل پذیرفت.

۸

او بار دیگر راهی نجف شد. در طول راه به گذشته اش می اندیشید. ناگهان به یاد روزهایی افتاد که در مدرسه مشیر روزشماری میکرد تا محمد کاظم گیوه فروش بیاید و به جای گیوه فروختن، سخنان حکیمانه بگوید و او را به عوالمی ببرد که بعد ها در مکاشفه با درویش عبدالحمید دید. حالا می فهمید که آن کلمات، همه اش آیات جدید بود. از **ایقان، هفت وادی ، کلمات مکنونه** . پس گیوه فروش هم به راز ظهور پی برده بود!

با ورود به نجف به منزل برادرش که هنوز تحصیل می کرد رفت. در کمتر از یک ماه، به نام شیخ محمد ابراهیم مجتهد برازجانی کلاس درسی تشکیل داد. درس حکمت را با آنچه در آثار الهیه آموخته بود بهم می‌آمیخت و تدریس میکرد. چنین درسی جاذب، طالبان فراوانی یافت. شاگردان زیادی دورش گرد آمدند. اما اینها همه بهانه بود. مقصود حقیقی او یافتن راهی برای رسیدن به محبوبی بود که حالا میدانست در عکاست.

دو سال طول کشید تا این را فهمید و فهمید که با قافلهء مکه می‌تواند حرکت کند و بین راه از قافله جدا شود و به عکا بشتابد. او حتی نام کسی که در بیروت راهنمایش خواهد بود، پیدا کرده بود.

صبح روزی که عزم سفر داشت برادرش را بیدار کرد و قصد خود را به او گفت. برادر خواب آلوده پرسید:

- به کجا میروی؟

- عکا

خواب از سر برادر پرید.

- عجب؛! پس این حرفهای تازه که میزدی از بابیها بود؟

- البته. خیال می‌کردم زودتر از اینها می‌فهمی.

- پس تو هم بابی هستی؟

- بهایی هستم.

- من به پدر چه بگویم؟

- بگو ابراهیم رفت و دیگر نمی‌آید.

- پس حالا که قصد رفتن داری مُهر و مدارکت را به من بسپار.

شیخ ابراهیم همهء اسناد و مدارک و مهرش را به برادر داد. شوق سفر چنان او را در برگرفته بود که نفهمید برادر حیله گر قصد تصرف و انتقال تمام اموال او را به خود دارد. شاید هم اگر میدانست باز هم همین کار را می‌کرد. شیخ به برادر گفت: پول نقد چقدر داری به من قرض بدهی؟

برادر دو سه تومانی به شیخ داد و او با همان نعلین همراه قافله شد.

دشواری سفر بیابان، پای پیاده، آن هم با نعلین آخوندی چیزی نیست که بشود وصف نمود. از طرفی کاروانیان به گمان اینکه آخوندی بخیل از شدت پول دوستی شتر کرایه نمی‌کند و پیاده راه می‌پیماید، پیوسته او را سرزنش می‌کردند. اما فقط خودش خبر از حال خود داشت. پیوسته به مناجات مشغول بود و از حق میخواست او را در درگاه خود

بپذیرد. حالا دیگرنعلین پایش را زخمی کرده بود و زخمی بر زخمهایش افزوده گشت. با پای زخمی و دل خونین، سرزنشها را تحمل می‌نمود و در دل میخواند

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

با فکر عکا و محبوبی که در آنجا بود به شوق می‌آمد و می‌خواند

جمال کعبه مگر عذر روهروان خواهد
که سوخت جان زنده دلان در بیابانش

در یکی از منزلهای بین راه، شتر دارها قرار گذاشتند که یک دو شب بمانند. شب را خوابیدند. صبح زود بیدار شد و بسوی روستایی که در آن نزدیکی بود شتافت تا قند و چای بخرد.

همینکه وارد کوچه اصلی روستا شد، کدخدای محل را دید که بسویش می‌آید. کدخدا با احترام سلام و تعظیم کرد و گفت:

- تو فرشتهء الهی هستی که دیشب هم با همین صورت به خوابم آمدی. دختری دارم که چند روز است زالو در گلویش گیر کرده و کسی نتوانسته آنرا بیرون بیاورد. دیشب که دیگر از همه جا و همه کس نا امید شدم و تنها راه را دعا و التماس بدرگاه خدا دانستم، در خواب تو را به من نشان دادند و گفتند علاج دخترم بدست توست.

شیخ متحیر بود که چه کند. همراه کدخدا راه افتاد. وقتی به خانه کدخدا رسیدند، به یاد درویش عبدالحمید افتاد و نسخهء جادویی. همان نسخه‌ای که یکبار دیگر هم با آن دختر شیخ محمد حسن مجتهد را

نجات داده بود. همان دختری که وقتی نجات یافت قرار بود همسرش شود و او فرار کرد!

اکنون او عباس حقیقی را می شناخت. همان که در عکا بود و او مشتاقانه بدانسو می شتافت. قلم و کاغذ خواست. آوردند. قلبا توجه به محبوب حقیقی نمود و حروف عباس را در چهارگوشهء کاغذ نوشت. به همان روش سابق گفت که در آب بشویند و آب را به بیمار بخورانند. بعد از کدخدا خواست که اجازه دهد او در اطاقی بخوابد. کدخدا که تصور می‌کرد او از اولیاءالله است به خدمتکار خانه امر کرد تا بهترین رختخواب را در مهمانخانه پهن کند و شیخ را به اطاق راهنمایی کرد. او که با لباس مندرس و خاک آلود سفر نمی توانست در آن بسترتمیز و نرم بخوابد، رختخواب را جمع کرد وگوشه اطاق دراز کشید و بسرعت بخواب رفت. از طرفی دختر بیمار بمحض نوشیدن آب به سرفه افتاد و زالو از گلویش بیرون جست.

خبر نسخهء جادویی بسرعت در تمام ده پخش شد و تمام بیماران ده در منزل کدخدا جمع شدند. شیخ ابراهیم از همه جا بی‌خبر در اطاق خفته بود. کم‌کم بیماران درب مهمانخانه را گشودند و دور شیخ حلقه زدند. با تمام سعی و کوشش کدخدا برای سکوت مهمانان ناخوانده، بالاخره شیخ با صدای همهمهء جمع از خواب بیدار شد. ابتدا از اینهمه کر و کور و کچل و شل و لال و زخمی که هریک چیزی به رسم هدیه دردست داشتند وحشتزده شد. اما لبخند کدخدا به او آرامش داد. از جا برخاست و نشست. سرو صدا ها بلند و بلندتر می‌شد. هر کس خواهش

خودش را می‌گفت و علاج خودش را می‌خواست. کدخدا که کنار شیخ ایستاده بود ماجرای سلامت دخترش را گفت. شیخ فهمید که راه گریزی ندارد. کدخدا قلم و کاغذ آورد و او نسخه جادویی را به تعداد کسانی که آمده بودند نوشت و به کدخدا داد و گفت: من مسافرم اگر به کاروان نرسم سرگردان میمانم. هرچه کدخدا اصرار کرد که همه هدایای بیماران را با خود ببرد، او قبول نکرد. فقط مقدارکمی را برداشت و شتابان خود را به کاروان رسانید.

چند منزل بعد برسر دوراهی رسیدند. او از قافله جدا شد و بطرف بیروت حرکت نمود. بعد از چند روز با تن خسته به آنجا رسید و بهر زحمتی بود آقا محمد مصطفی بغدادی که از بهائیان با وفا بود پیدا کرد. آن زمان اوج طغیان ناقضین بود. برادران بیوفای حضرت عبدالبهاء که عهد حضرت بهاءالله را شکسته بودند و برای خودشان ریاست می‌خواستند، سعی می‌کردند مؤمنین را از راه به در کنند و به جرگه خود بکشانند. آقا محمد مصطفی ماجرا را برای شیخ ابراهیم تعریف کرد و از او خواست که وقتی به عکا رسید مستقیماً به مسافرخانه برود نه هیچ جای دیگر.

۹

وقتی به عکا رسید سراغ مسافرخانه را گرفت. عابرین او را راهنمایی کردند. وقتی به نزدیکی مسافرخانه رسید، حضرت عبدالبهاء با چند نفر از احباب از مسافرخانه بیرون آمدند و بطرف بیت مبارک رفتند. شیخ ابراهیم از پشت سر حضرت عبدالبهاء را شناخت. بلافاصله بیاد خوابی که در مشهد دیده بود افتاد یکی از آن دو نفر که در عرش در حضور خداوند دیده بود، ایشان بودند. اما شرط ادب ندانست که پشت سرشان برود.

به سوی مسافرخانه رفت. دربان پیش آمد و گفت:

- مسافرخانه چند دقیقه قبل بسته شده. شما بفرمائید در قهوه خانه استراحت کنید تا من کلید بیاورم.

شیخ بیاد سفارش ملا مصطفی افتاد. او فقط باید به مسافرخانه میرفت نه هیچ جای دیگر. پس حتماً مرد می‌خواهد او را فریب دهد و به نزد ناقضین ببرد.

با تندی و خشونت گفت:

- مرد حسابی من برای قهوه‌خانه به اینجا نیامده‌ام.

و با این حرف از پله‌ها بالا رفت تا در مسافرخانه را باز کند. اما در قفل بود. دربان که از هیبت آخوندی و خشونت بی‌اندازه شیخ ترسیده بود با احترام گفت:

بنده حقیقتِ واقع را عرض کردم. حالا بفرمائید به قهوه خانه. آنجا

هم تعلق به ایشان دارد. من میروم و کلید را می‌آورم و ورود شما را هم حضور مبارک عرض می‌کنم.

شیخ ابراهیم چاره‌ای در اطاعت ندید. اما هنوز به دربان مشکوک بود.

دربان شتابان به بیت مبارک رفت. چند تن از احبای معروف آنجا حاضر بودند. دربان شرح داد که یک آخوند عصبانی با سر و موی و ریش ژولیده از راه رسیده و با خشونت و زور قصد ورود به مسافرخانه را دارد. همهء احبای حاضر نگران شدند. هرکس خیالی می کرد و گمانی می برد.

یکی گفت: حتماً از طرف علمای عتبات آمده و مأموریتی دارد.

دیگری گفت: گمان کنم که به تحریک ناقضین برأی تفتیش و جاسوسی آمده.

اما حضرت عبدالبهاء کلید را به حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی که پیرمردی نورانی بود، دادند و فرمودند: حاجی، تو برو این مهمان عزیز ما را امشب پذیرایی کن تا صبح.

همهء حاضرین متحیر شدند. حضرت عبدالبهاء او را مهمان عزیز ما خوانده بود. حاجی با دربان بسوی قهوه‌خانه شتافتند.

شیخ محمد ابراهیم که در قهوه‌خانه با حالت عصبانی و پریشان نشسته بود، از دور دربان را دید که با پیرمردی کوچک اندام و خمیده قامت بسرعت نزدیک می‌شدند. حاجی کلید را به دربان داد تا در مسافرخانه را باز کند و خودش در کنار شیخ نشست. بعد از خوشامد

پرسید:

- از کجا تشریف آورده‌اید؟

شیخ ابراهیم با سردی ناشی از عصبانیت جواب داد:

- از نجف

- اهل کجائید؟

- شیراز

- چه دینی دارید؟

- بهایی هستم

- مبلغ شما کیست؟

دیگر داشت از کوره در میرفت. حوصله این سئوال های متوالی را نداشت. با تندی گفت:

- هیچکس

- که را می‌شناسید؟

- هیچکس را

- از طرف که آمده‌اید؟

او این پیرمرد کوچک اندام را نمیشناخت. اگر چه روی نورانی و کلام نرم و دلنشین او گواه صداقت و پاکی اش بود، اما او حوصله نداشت. باز با همان تندی گفت:

- از طرف خودم آمده ام.

- سواره آمده‌اید یا پیاده؟

- پیاده

- برای چه آمده‌اید؟

این دیگر عجیب ترین سئوالی بود که می شنید. آرزوکردکه با این پاسخ، پیرمرد دیگر چیزی نپرسد.

- برای زیارت مولایم آمده ام.

حاجی که از این بازجویی چیزی نصیبش نشده بود، متحیرانه برخاست و شیخ را بمسافرخانه برد. از آن پس احباب یکی‌یکی می‌آمدند و با این قبیل سؤالات از آخوند ژولیده گردآلوده، میخواستند به مقصدش پی ببرند. با این وجود هیچکس به خود اجازه نمی‌داد جسارتی نماید و حرفی خلاف ادب بزند. زیرا حضرت عبدالبها در حضور جمع او را "مهمان عزیز ما" خوانده بودند. بازجوئی ها تا نیمه شب طول کشید.

صبح که شد، حاجی میرزا حیدرعلی لباس و کلاه ترکی با پارچه سفید و حوله به او داد و او را به حمام فرستاد. وقتی بیرون آمد، حاجی گفت: شما اینجا تشریف داشته باشید تا من بروم و اجازهء تشرف شما را بگیرم.

همه رفتند و شیخ را تنها گذاشتند. او هم در این فرصت به دعا و مناجات مشغول شد. چیزی نگذشت که دربان بازگشت و او را با خود به بیت مبارک برد.

وقتی وارد شد حضرت عبدالبهاء در حال صحبت بودند. دور تا دور اطاق پر بود از احباب و اغیار. مفتی عکا و یکی از علما هم بودند. صحبت حضرت عبدالبهاء درباره سئوالی بود که آن عالم دربارهء خلافت کرده بود. ایشان هم از روی آیات قرآن صلاحیت حضرت علی

را در خلافت بیان می‌فرمودند. تنها یک صندلی در طرف دست راست ایشان خالی بود. در یک آن همه مکاشفات یکجابرایش زنده شد. همان وجود مقدس؛ همان طلعت الهی که کتاب را از طرف خداوند به او داد؛ او اکنون در دنیای واقعی به حضور محبوب حقیقی رسیده بود... تا چشم حضرت عبدالبهاء به او افتاد، صحبتشان را قطع کردند و فرمودند:

- مرحبا ؛ مرحبا ؛ از راه دور آمده‌اید. بسم‌الله ؛ بفرمائید.

و صندلی خالی کنارخودشان را نشان دادند. برخورد اول ایشان با مسافری تازه از راه رسیده، چنان بود که گویا سالهاست یکدیگر را می شناسند. این برای همه شگفت انگیز بود.

شیخ ابراهیم که از این استقبال گرم غرق شادی شده بود، در کنار ایشان نشست و خستگی راه و آن بازجوئی های شبانه، بکلی از تنش خارج شد.

همیشه تصور میکرد که وقتی به حضور ایشان برسد، ازشدت شکوه و جلال، قدرت حرف زدن و یا نگاه کردن به جمالشان را نخواهد داشت. ولی اکنون چنان آرامش داشت که گویا در کنار پدر خود نشسته است. ابدا احساس بیگانگی نمی نمود.

در بین صحبت ایشان، آیه‌ای از قرآن که مناسب موضوع صحبت بود، بنظرش رسید و بی‌اختیار آنرا بیان کرد. حضرت عبدالبهاء رو به او فرمودند:

- بلی جناب فاضل ؛ صحیح است. این آقایان قرآن نخوانده‌اند. از آیات قرآنیه خبری ندارند.

این بیانات را به فارسی فرمودند. علما و مفتی چون فارسی نمی دانستند، فقط سر تکان میدادند. وجد و سروری بی‌اندازه شیخ ابراهیم را در برگرفت. حضرت عبدالبهاء او را فاضل خطاب کرده بودند. این یعنی عنایت بی اندازه محبوب. احباب حاضر در جمع، تازه می‌فهمیدند که این مرد یک طلبه یا آخوند بی سرو پا نیست.

وقتی وقت دیدار به پایان رسید و همه مرخص شدند، احباب دور فاضل حلقه زدند و خواستند با او روبوسی نمایند. اما فاضل که هم عصبانی و تند خو بود و هم از رفتار دیشب آنها بخاطر بازجویی‌های مکرر، آزرده خاطر، با تندی گفت: لازم نیست مرا ببوسید!

صبح روز بعد دوباره به حضور مبارک رسید. دکتر یونس خان افروخته هم حاضر بود. ایشان رو به دکتر کرده، فرمودند:

- فاضل را ما تبلیغ کرده‌ایم. باید دید تبلیغ شده‌ء ما با تبلیغ شده‌ء شما چه فرقی دارد.

دکتر یونس خان گفت: قربان ؛ ما پول سیاه تحویل میدهیم و شما گوهر شاهوار. این فرق کار ما با شماست.

لبخند حضرت عبدالبهاء باز فاضل را به وجد آورد.

سالها پیش از این زمانی که با درویش عبدالحمید در هفت تنان شیراز ملاقات میکرد، از او چیزهایی می‌آموخت که به عوالم روحانی مربوط بود. اکنون میدانست که آن سه وجود مقدس، حضرت بهاءالله و حضرت باب بوده اند و حضرت عبدالبهاء. اینک به خوبی می‌فهمید که تمام تلاش درویش این بوده که قابلیتهای شیخ ابراهیم جوان را پرورش

دهد تا به عرفان مظهر امر الهی نائل شود. و می فهمید که مبلغ حقیقی او حضرت عبدالبهاء بوده است.

شیخ ابراهیم آنروز و فاضل امروز، اکنون به بزرگترین آرزوهایش رسیده بود. او مورد عنایت و محبت مرکز عهد خداوند بود. و میدانست آنچه از ایشان بخواهد بدون شک به آن خواهد رسید.

او دلش می‌خواست مدتی که در شهر عکا ودر مسافرخانه ساکن است، کاری بکند که مؤثر باشد. حضرت عبدالبهاء او را هدایت فرمودند تا شبها در مسافرخانه برای دوستان الهی صحبت کند و از احباب نیز خواستند تا از دریای علم فاضل نصیب بردارند.

یکماه از ورود فاضل به عکا گذشت. روزی از روزها که باز احباب و فاضل به دیدار حضرت عبدالبهاء رفتند، ایشان پرسیدند:

- شما شبها در مسافرخانه اوقاتتان را چگونه می گذرانید؟ (مقصودشان همان سفارشی بود که برای استفاده از صحبتهای فاضل کرده بودند)

همه سر را به زیر انداختند. هیچکس جرأت نکرد بگوید که فاضل فقط سه چهار شب اول صحبت کرد ولی آنقدر صحبتهایش عمیق و عرفانی بود که هیچکدامشان سعی نکردند به خود زحمت فهمیدن و فکر کردن بدهند. آخر آنها برای دیدار حضرت عبدالبهاء و کسب فیض روحانی آمده بودند نه برای کلاس و درس مدرسه.. مگر در بهشت هم کسی سرکلاس درس می‌نشیند. و فاضل که دید گوهرش خریدار ندارد از آن پس، شبها ساکت ماند.

لزومی نبود که کسی چیزی بگوید. حضرت عبدالبهاء افکار همه را می‌دانستند. از این رو وقتی بقیه مرخص شدند، فاضل را نگه داشتند و برایش حکایت آن دانشمندی را گفتند که از مقربان شاه بود و به علتی به زندان افتاد و در زندان با شخص نادانی هم بند شد. بعد از چند روز به شاه پیغام داد که مرا به هر بلایی که می‌خواهی مبتلا کن، مرا به آتش بیفکن یا به دار بکش، اما از دست این نادان مرا نجات ده. بعد این شعر خواندند:

چون سروکارِتو با کودک فتاد

پس زبان کودکی باید گشـاد

فاضل از این ملاقات درس بزرگ آموخت. او یاد گرفت که بپذیرد دوستان الهی همه مثل هم نمی‌فهمند. همه با هوش و علم فراوان نیستند. همه ظرفیت یکسان برای یادگیری مطالب علمی ندارند؛ اما همه گلهای یک باغ هستند اگر چه رنگ و بویشان فرق دارد. اگر چه بعضی کوتاه و بعضی بلند باشند یا بعضی خار داشته باشند و بعضی نداشته باشند. حتی ممکن است بعضی از این گلها هنوز غنچه باشند یا حتی به گل ننشسته باشد. اینها هیچکدام مهم نیست. مهم اینست که قابلیت گل دادن دارند و دست مهربان باغبان، نسیم لطیف و تابش ملایم آفتاب، ذره ذره آنچه را که در وجود آنهاست ظاهر میکند .

آنروزها ناقضین به سرکردگی برادر بیوفای حضرت عبدالبهاء سعی

داشتند تخم دشمنی و کینه و نفاق و تفرقه را بین دوستان الهی بکارند. بلای جان احباب شده بودند. فاضل از این همه نفرت و دشمنی در حیرت بود و دلش می‌خواست کاری بکند. روزی در حضور حضرت عبدالبهاء بود که بفکرش رسید کاشکی من می‌توانستم با آن برادر بیوفا ملاقات کنم، شاید از این دشمنی دست بردارد.

آنروز عدهء زیادی از احباب در حضور بودند. ایشان ناگهان صحبتشان را قطع کردند و رو به فاضل فرمودند:

- بلی؛ ما بعد از صعود طلعت مقصود، برادر را خواستیم و گفتیم برادر ؛ ما که خیالی جز اعلای امر جمال قدم نداریم. بیائید با یکدیگر متحد شویم. ما بلغار را فتح می‌کنیم شما صقلاب را فتح نمائید. ما اهل مشرق را تشویق می‌کنیم شما اهل مغرب را تشویق نمائید. باری آنچه توانستیم گفتیم. نصیحت کردیم. حتی وقتی، گریه کردیم که نگذارید امر مبارک به سبب نفاق، ضایع شود. ابداً اثر نکرد.

با قطره اشکی که از گوشه چشم ایشان بروی گونه چکید، دل همهء کسانی که آنجا بودند، آتش گرفت بعضی گریستند و بعضی با حیرت و اندوه فکر میکردند که چرا ایشان، یکمرتبه صحبت از بی‌وفایی ناقضین می‌کنند. اما فقط فاضل میدانست که چه فکری از ذهنش گذشته بود. او با صحبتهای ایشان از فکر ملاقات و نصیحت برادر بیوفا منصرف شد.

دفعه بعد که بدیدار شتافت با خود اندیشید که کاش پدرم که ایمان نیاورده بخشیده شود. او میدانست که لازم نیست حرفی بزند و آنچه در قلبش می‌گذرد در حضور ایشان واضح و آشکار است. حضرت

عبدالبهاء در حالیکه از پنجره به دریا می‌نگریستند فرمودند:

- جناب فاضل ؛ از برکت ایمان شما بسیاری از نفوس غریق دریای عفو و غفران خواهند شد.

و او خدا را شکر کرد.

روزی با هم در ساحل قدم میزدند. فقط او بود و حضرت عبدالبهاء . از درویش عبدالحمید و ایمانش سخن به میان آمد. ایشان سراغ از امانتی درویش گرفتند. همان اکسیر که وقت جدائی، درویش برایش فرستاده بود. اگر چه فاضل همیشه اکسیر را با خود داشت ولی هرگز ازآن استفاده نکرده بود. حضرت عبدالبهاء از او خواستند که اکسیر را به دریا بیندازد، زیرا هنوز زمان استفاده از آن نرسیده و عالم قابلیت آنرا ندارد. فاضل حتی برای لحظه ای در اطاعت امرِ ایشان، شک نکرد. از آن پس دریای مدیترانه حامل آن اکسیر بود.

چهارماه فراموش نشدنی شهر بدآب و هوای عکا، بهشت فاضل بود. بالاخره به او پیغام رسید که آخرین روزهای اقامتش را می‌گذراند. اگر چه جدایی از محبوب بسیار سخت بود، اما هر سفری روزی به پایان خواهد رسید و او این را می‌دانست و پذیرفته بود.

روز قبل از حرکت با خود اندیشه نمود که ای کاش لوحی به خط حضرت عبدالبهاء برایم نازل می‌شد. و بعد فکر کرد که ای کاش میدانستم آنچه تا بحال آموخته‌ام از علوم و آنچه سختی کشیده‌ام از ریاضت و یا بلا و سختی که به خاطر ایمان به ظهور جدید بر سرم آمده، آیا مورد رضای ایشان بوده ؟ و اکنون که از اینجا که میروم چه باید

بکنم؟

بالاخره روز آخر اقامت فرا رسید. تا غروب و وقت جدایی چند ساعتی بیشتر باقی نمانده بود. وقتی به حضور ایشان رسید، خیلی‌های دیگر هم بودند. ایشان دسته کاغذی در دست چپشان بود و قلم در دست راست و بسرعت می‌نوشتند. همزمان با نوشتن صحبت هم می‌فرمودند.

تبلیغ مهمترین موضوعی بود که همیشه راجع به آن صحبت می‌کردند. و عمل به تعالیم الهی و اخلاق پسندیده. و می‌فرمودند:

- شما نباید نظرتان به خودتان باشد باید به فضل و عنایت جمال مبارک نظر کنید. این درخت اگر به خودش نظر کند، از خود مأیوس می‌شود. اما وقتی امیدش به عنایت آفتاب باشد، به نسیمی که می‌وزد، به فیضی که ابر می‌بخشد و موهبتی که از خاک نصیبش می‌شود، جوانه میزند، شکوفه می‌کند برگ و میوه می‌دهد. شماها هم باید نظرتان به خداوند باشد. از او امید داشته باشید. آنوقت می‌بینید که چگونه گل میدهید و از سایه و میوه‌تان، همه نصیب می‌برند. (مضمون)

وقتی لوحی که نازل می‌فرمودند تمام شد، آنرا در پاکتی گذاشتند و حاجی میرزا حیدر علی، مهماندار روز اول که اکنون در کنار فاضل نشسته بود، صدا زدند. حاجی بلند شد به نزد ایشان رفت. پاکت را به او دادند و فرمودند:

- این لوح را بعد از رفتن فاضل برایش بفرستید.

حاجی با پاکت برگشت و کنار فاضل نشست و آهسته گفت:

- این لوح مال شماست که عنایت کرده‌اند.

غم جدا شدن از حضرت عبدالبهاء جای خود را به شادی داد. همان وقت احبا از جا برخاستند و یکی‌یکی مرخص شدند.

حضرت عبدالبهاء هم از جا برخاستند و بسوی فاضل و حاجی که هنوز نشسته بودند، آمدند. تا فاضل خواست بلند شود، دستشان را روی شانه‌اش گذاشتند و فرمودند:

- جناب فاضل هر چه آرزو داری بخواه.

لازم نبود که وقت زیادی صرف تفکر کند تا بفهمد چه چیزی میخواهد. او گرانبها ترین چیز را میخواست. چیزی که هرگز تغییر نیابد. در همه عوالم با او باشد و او را در سفرهای روحانی که تا ابد در پیش داشت، یاری نماید. او فقط رضای ایشان را می‌خواست. و این یعنی همه چیز.

فاضل آرزوی همیشگی‌اش را بیان کرد.

- فقط سلامتی شما را میخواهم و رضایت شما را و اینکه به من بگوئید چه کنم. ادامه داد:

- درهمه عمر ؛ فقط همین را میخواهم..

- مرحبا

این کلمهء مرحبا از هر گنجی برای او ارزشمندتر بود. سالها پس از آن، همین یک کلمه پشتیبان روحانی او بود. بعد ایشان دست در جیب کردند و ۱۹ لیره انگلیسی بیرون آوردند و به فاضل دادند:

- شما صلاح نیست از راهی که آمده‌اید بازگردید. به بادکوبه و رشت بروید و در طول راه با هیچکس از اعتقادات قلبی خود و ایمانتان

سخن نگوئید. در رشت خبر ما به شما خواهد رسید.

بعد فاضل را در آغوش گرفته، بوسیدند و فرمودند:

- فی امان الله

وقتی فاضل به مسافرخانه آمد از حاجی پرسید:

- آیا می‌توانم لوح را زیارت کنم؟

- البته زیارت کنید اما با خود نبرید. بعداً برایتان می‌فرستم.

در لوح که به عربی بود فرموده بودند دست شکرانه به سوی خداوند بلند نما که موفق بر دریدن پرده‌هایی شدی که مانع تابش نور حقیقت شده بود. در پرتو انوار الهی آثار عیان شد و اسرار پدیدار گشت و چشم تو به مشاهده آیات خداوند روشن گردید پس چشمت بینا شد و سینه‌ات صفا یافت و نفست مطمئن شد و به نار محبت الهی مشتعل گشتی پس بسوی دیار و سرزمین خویش بازگرد و مردم را به ایام الله بشارت ده و به سبیل الهی بکشان و با بیانی لطیف و دلنشین در قلوب آتشی برافروز که تمام پرده‌ها را بسوزد و شبهات را زایل کند و آیات بینات را ظاهر نماید و تاریکی را بشکافد تا انوار حقیقت برکل جهات بتابد.

با نیرویی که از زیارت لوح گرفته بود، همانروز حرکت کرد و از مسیر بادکوبه عازم رشت شد.

۱۰

فاضل گلی بود از گلستان الهی و احباب بوی خوش این گل را غنیمت می‌شمردند. وقتی در رشت ساکن شد، دسته دسته بحضورش می‌رفتند و از دریای علم و عرفان او نصیب می‌بردند کم‌کم شور و شوقی فراوان در میان دوستان پدید آمد و این باعث تحریک دشمنان شد. ملاهای شهر بر سر منبر به بدگویی فاضل پرداختند و بهائیان را دشمن دین و دولت معرفی نمودند. چیزی نمانده بود که غوغایی بلند شود و دشمنان بر علیه بهائیان شورش کنند. ابتهاج الملک که از بهائیان با نفوذ بود و همهء مردم به او احترام می‌گذاشتند، به آخوندهای شهر پیغام داد که بهترین راه برای حل مشکل، ملاقات حضوری است. آقایان علما بیایند، فاضل هم بیاید بدون هیاهو و سر و صدا مذاکره کنند. سئوال کنند و جواب بشنوند.

علما قبول کردند و چند بار نشستند و گفتند و شنیدند. معلوم بود که هیچکس نمی‌تواند در برابر صحبتهای محکم و متین فاضل که معدن علم و حکمت بود تاب بیاورد. هر وقت علما شکست می‌خوردند، با داد و قال و توهین و افترا طرف مقابل را از میدان به در می‌کردند. ابتهاج الملک با تدبیر خود مانع از آن شد که با سر و صدا و هیاهوی آخوندها جلسه به هم بریزد. نتیجه این مذاکرات بزودی در شهر منتشر شد و همه مردم از آن سخن می‌گفتند.

- یک بابی که تازه از عکا آمده تمام علمای شهر را شکست داده و

حرف حودش را پیش برده

- این هنوز اولش است. وقتی علما نتوانند از پس او بربیایند تکلیف مردم معلوم است.

- یعنی ممکن است یکی‌یکی ما را از راه به در کنند؟

- معلوم است؛ اگر از شهر بیرونش نکنیم ، دیگر از شریعت سیدالمرسلین اثری نخواهد ماند.

دیگر ماندن فاضل در رشت به مصلحت نبود. با مشورت محفل، بی‌درنگ بسوی طهران حرکت کرد.

او برای خدمت خلق شده بود و برایش مهم نبود که کجا ساکن باشد. هرجا بتواند تبلیغ کند و سبب شور و شوق دوستان الهی بشود، همانجا وطن او بود. طهران- قم- سمنان- سنگسر ...

وقتی لوحی از حضرت عبدالبهاء برایش رسید که فرموده بودند **الان نَفس طهران را مرکز قرار دهید و گاه گاهی به سایر ولایات یک گشت و گذاری نموده، مراجعت کنید** فهمید که باید در طهران ساکن شود.

همان جا ازدواج کرد و به تدریس و تبلیغ مشغول شد.

جلسات تبلیغی پیوسته برقرار بود و از هر گروهی مخصوصاً علما در این جلسات شرکت می‌کردند.

شبی از شبها دو پسر عمو که آخوند بودند با فاضل وارد صحبت شدند. پسر عموی بزرگتر که ظاهراً عالمتر هم بود از فاضل پرسید: شما به چه سبیل دین اسلام را رها کرده‌اید و به دین جدید درآمدید؟

وقتی فاضل برایش گفت که اسلام را رها ننموده و تازه به حقیقت آن رسیده است شیخ گفت:

- خوب؛ در دین جدید چه دیده اید که آن را پذیرفته‌اید؟

- دلیل و برهان بسیار است. اما بالاترین دلیل، آیات است که از قلم صاحب ظهور نازل شده.

شیخ گفت: این آیات چیست؟

فاضل گفت: از آیات حضرت بهاءالله برایتان می‌خوانم. سپس لوح احمد عربی را از حفظ تلاوت نمود. وقتی لوح به پایان رسید، شیخ گفت: اگر این آیات است من هم می‌توانم نازل کنم. فاضل گفت:

- بسیار عالی است. همین جا آیاتی نازل بفرمائید تا من به شما ایمان بیاورم.

آخوند، خوشحال از این پیروزی گفت: بسیار خوب. سپس خودش را جمع و جور کرد و دو زانو نشست و زیر لب سرفه کوتاهی کرد دستی به ریش خود کشید و گفت: اللهم صل علی محمد و آل محمد... چند لحظه‌ای ساکت ماند. اما چیزی نازل نشد. کف دستهایش را برزمین گذاشت و همانطور که نشسته بود، جایش را تغییر داد و یک متر آنطرف تر نشست و باز دستی به ریش و سبیل کشید و گفت: اللهم صل علی محمد و آل محمد...چند لحظه ای در سکوت گذشت. همه ساکت و آرام به او ناظر بودند. اما چیزی نازل نشد! دفعه سوم هم بهمین صورت تغییر مکان داد و صلواتی فرستاد و دستی به ریش کشید و باز چیزی به نظرش نرسید دفعهء چهارم که آخوند جابجا شد و صلوات را تکرار

کرد، پسر عمویش به خنده افتاد و گفت: پسر عمو؛ اگر آیات نمی‌توانید نازل کنید، صلوات را که می‌توانید موقوف کنید!

مدتها بود که دو نفر از آخوندهای سنگلج یکی از محلات طهران هر روز بر بالای منبر به بدگویی از امر بهایی می‌پرداختند، هر روز مسجد شلوغتر از روز قبل می‌شد. و هر روز دشنام ها بیشتر از روز قبل. آخوندها بالای منبر افتراهای گوناگون به امر می‌بستند و می گفتند آیا کسی نیست که بیاید جواب بدهد؟ آیا یک بابی یا بهایی پیدا نمی‌شود که دفاع کند؟

با آن شدت و حدت و حالت خشونت، ابداً صلاح نبود کسی جواب بدهد. زیرا امکان تحریک و ضوضا و حتی خونریزی می‌رفت. این را محفل روحانی گفته بود. اما جواب ندادن آنها را جری تر کرد و مردم جاهل نیز بنای رذالت و فحاشی گذاشتند.

بالاخره مردی پیدا شد و راهی محله سنگلج گردید. ادیب العلما مصمم بود که کاری کند تا غائله بخوابد. به مسجد رفت و با آخوندها روبرو شد اما با دیدن آن هیبت و صولت کلمات پروحشت و اجتماع گروه بدطینت، به حکمت سکوت اختیار کرد. زیرا گوش شنوایی نبود. هر چه گفتند جوابی نداد و بدون هیچ صحبتی بازگشت. این اتفاق سبب جسارت آخوندها شد. اعلامیه ها نوشتند و بر در و دیوار چسباندند و بابیان را ترسو و بی‌مایه خواندند و مردم بر مسخره و توهین افزودند.

... ل که تا حال سکوت اختیار کرده بود، تاب تحمل نیاورد و با دو نفر از دوستان بسیار مخلص و صمیمی هم عهد شد که بی‌خبر از همگان،

به محله سنگلج بروند و جواب تمام اعتراضات آنها را بدهند. وقتی پیغام به آخوند ها رسید که یک بهایی دیگر برای ملاقات و جواب اعتراضات می‌آید، بر سر منبر با صدای بلند خبر را اعلام کردند و روز و ساعت قرار را به همهء اهل محل اطلاع دادند. سه روز به قرار مانده مانده بود. در سنگلج شور و غوغایی بپا بود. هر کس به دیگری میرسید دربارهء مناظرهء بابیها با علمای اسلام سخن می گفت:

" پس فردا همه چیز تمام می‌شود"

" نه بابا، این یکی هم مثل قبلی، حرف نزده در می‌رود"

"من شنیدم سه نفرند اما حرفی برای گفتن ندارند."

" اینها را نباید بگذاریم دربروند. یا مسلمان میشوند یا تکه‌تکه‌شان می کنیم."

" من که از حالا خنجر بدر بزرگم را آماده کرده‌ام تا ثواب ببرم"

" خدا قبول کند"

صبح روز قرار، فاضل ساعتی را در خلوت به مناجات نشست. بعد تمام حساب و کتاب و قرض و طلب خود را بر صفحه‌ای نوشت وبه همسرش سپرد. وقتی خیالش راحت شد که همه کارها را انجام داده با کمال آرامش ناهار خورد. هرچه همسرش نگران بود، او اطمینان داشت. سعی کرد با آیات حق بانوی خانه‌اش را آرامش بخشد و به فضل حق امیدوارش کند. خدا را شکر کرد که همسرش می‌فهمید. با خود فکر کرد" اگر در برازجان با دختر شیخ محمد حسن ازدواج کرده بودم، حالا خیلی مشکل داشتم" و باز خدا را شکر کرد.

صورت فرزند شیرخوارش را بوسید و از منزل خارج شد. سر پیچ کوچه دو رفیق هم عهد منتظرش بودند. پیاده بسوی سنگلج راه افتادند. در راه قرار گذاشتند که فقط فاضل سخن بگوید و آن دو دورادور مراقب باشند اگر اوضاع به هم ریخت و خطری پیش آمد آن دو به سرعت بگردند و به محفل روحانی خبر بدهند. طبق قراری که باهم گذاشته بودند هیچکس خبر نشده بود تا مسئولیت این امر فقط بعهده خودشان باشد.

همینکه به محله رسیدند، از آنهمه جمعیت غرق حیرت شدند. انتظار نداشتند که تمام کوچه‌ها پر از زنانی باشد که با چادر نماز بیرون آمده و راهی منزل حاجی شیخ رضا آخوند دشنام گو باشند. هرچه به منزل حاجی شیخ رضا نزدیک می‌شدند، جمعیت انبوه و انبوه‌تر می‌شد. بزحمت راه خود را گشودند و وارد منزل شدند. اهل محل همه یکدیگر را می شناختند و سه نفر ناشناس یعنی سه نفری که می‌آیند. هر کس آنها را می دید ساکت می‌شد و با پچ پچ به بغل دستی‌اش می‌زد و به آنها اشاره می‌کرد. هیاهو آرام می‌شد و پشت سرشان دوباره اوج می گرفت.

وارد بیرونی منزل که شدند، جمعیت راه را باز کرد، و راهنمایی کردند که به بالاخانهء بیرونی بروند. از پله‌ها که بالا رفتند، سر و صدای افرادی که در بالاخانه بودند یکمرتبه قطع شد. فاضل از جلو و آن دو نفر پشت سرش وارد اطاق بزرگ شدند. چهار نفر قزاق مسلح با چند طلبه و چند نفر از افراد عادی که معلوم بود بزرگان محله هستند نشسته بودند. در بالای مجلس تشکچه مخصوص حاجی شیخ رضا و جایی کنار آن خالی

بود. حاجی شیخ محمد بردار حاجی شیخ رضا آنطرف تشکچه نشسته بود. فاضل هم رفت اینطرف تشکچه نشست. دو یار هم عهد همان دم در جایی پیدا کرده، نشستند.

فاضل با شیخ محمد و اهل مجلس سلام و تعارف نمود و جواب شنید. یکی گفت: حاجی شیخ رضا هنوز مسجد هستند تا نیم ساعت دیگرمی‌آیند.

شیخ محمد گفت: تا ایشان بیایند بهتر است قدری در باب ضروریات مذهب اثنی عشریه مذاکره کنیم و شروع کرد به گفتن و گفتن و گفتن.

معمولاً آخوندها در صحبتهایشان از اصطلاحات علمی و فقهی اسلامی استفاده می‌کنند تا افراد عادی کمتر متوجه بشوند و گمان کنند که آنها برتر از دیگران هستند.

فاضل که تمام آنچه شیخ محمد می‌گفت، در ۱۶ سالگی استاد شده بود، یکایک صحبتها و اعتراضاتش را از روی آیات و احادیث اسلامی رد می‌کرد. شیخ محمد که انتظار نداشت فاضل در میان این جمعیت مخالف، این گونه شجاعانه یک یک اعتراضات را پاسخ بگوید، عصبی شد. برخاست و از کتابخانه کتاب آورد. یکی دو تا سه تا و به آن استناد می‌کرد. فاضل هم همان کتاب را برمیداشت و صفحه‌اش را باز می‌کرد و جواب حرف آخوند را از روی همان کتاب می‌داد.

رنگ شیخ از شدت عصبانیت تیره شد. صدایش را بلند کرد و لحنش تیز و خشن گشت. دستهایش را از شدت ناراحتی بالا و پائین

می‌برد و سر و گردن و دست و بدن خود را همه تکان میداد تا حرفش را ثابت کند. در این حال همهء اهل مجلس و حیاط چنان ساکت بودند که صدایش تا وسط کوچه می‌رفت.

در حالیکه فریاد می‌زد و خودش را بالا و پائین می‌برد دو زانو دو زانوبطرف فاضل آمد. فاضل هم که خود عمری در مدرسه علمیه گذرانده بود و می‌دانست جواب آخوند را باید مثل خودش داد، دو زانو دو زانو بطرف شیخ حرکت کرد تا زانوهایشان بهم مالیده شد. حاضرین همه مبهوت و حیران حرفهایشان را می‌شنیدند و اگر چه از آن چیزی نمی‌فهمیدند، به عصبانیت شیخ محمد واقف بودند.

قزاقها که برأی جلوگیری از شورش حاضر شده بودند، مجذوب صورت و هیکل نورانی فاضل و شجاعت و متانت او شده بودند.

یکی‌شان آهسته به دیگری گفت: تا حالا آخوند به این تمیزی و خوش رویی ندیده بودم. دومی گفت: عمامه‌اش را نگاه کن با همهء آخوندها فرق می‌کند. چقدر مرتب و خوش ترکیب است. شیخ محمد به اوج عصبانیت رسید. و امکان تحریک مردم بود، قزاقها بلند شدند و به شیخ گفتند که مواظب رفتارش باشد.

یکساعت گذشت. سه مطلبی که شیخ محمد مطرح کرده بود به جایی رسید که شیخ تسلیم شد و مردم نیز متوجه برتری فاضل شدند.

با ورود حاجی شیخ رضا، همه جلو پایش بلند شدند و او آمد بین شیخ محمد و فاضل بر تشکچه خود نشست. وقتی همه نشستند، و آخوند فاضل را شناخت که برای مناظره آمده، بیاد سالها قبل و عتبات عالیات و

کلاس درس آخوند ملاکاظم خراسانی افتاد. وقتی که هر دو همدرس بوده‌اند و حالا او از دین برگشته بود. فاضل هم شیخ رضا را شناخت. آخوند گفت : از ضروریات مذهب صحبت کنیم. فاضل با احترام گفت: هیمن الان این بحث را با جناب آقا شیخ محمد تمام کردیم.

آخوند به برادرش نگاه کرد. او هم با حرکت سر تأیید کرد. حاضران هم تأکید کردند. آخوند از در دیگر وارد شد و اعتراضات دیگری مطرح کرد. هرچه گفت جواب شنید. اگر چه آخوند به عصبانیت و تیزی و تندی برادرش نبود، اما مناظره تا چهارساعت از شب گذشته طول کشید.

وقتی صحبتها تمام شد، فاضل با صدای بلند گفت: حضرات شاهد باشید که هر چه ایراد مطرح شد جواب دادیم. بعد رو به آخوند حاجی شیخ رضا کرد و گفت: جناب آخوند، دیدید که دیگر حرفی ندارید. هر چه گفتید، جواب شنیدید. دیگر حق ندارید در مسجد بدگویی کنید و بگوئید بهائی ها برای جواب نمی‌آیند.

شیخ سکوت کرد و فاضل از جا برخاست. همه بلند شدند خداحافظی کرد و با همراهان به منزل بازگشت.

وقتی فاضل شرح این مجلس را با نامه به حضور حضرت عبدالبهاء عرض کرد در جواب لوحی دریافت کرد که فرموده بودند" اجتماع با مجتهد سنگلج و اقامهء برهان و دلیل ساطع و حجت قاطعه بسیار سبب سرور شد. میدوارم که متتابعاً برخدمت موفق گردی"

۱۱

بیشتر اوقات فاضل به تبلیغ و تدریس می‌گذشت. اما هیچکس او را آنطور که بود نمی‌شناخت. فقط چند نفر بودند که بیشتر از دیگران از صحبتهایش استفاده میکردند و آنگونه که شایسته او بود احترام می‌گذاشتند. یکی از آنها کیوان بود.

روزی کیوان به نزد فاضل آمد و گفت که قرار است برای زیارت بیت مبارک حضرت باب به شیراز برود. فاضل که اکنون پا به مرز سالخوردگی گذاشته بود از شنیدن نام شیراز و بیت مبارک به وجد آمد و گفت.

- از تو یک خواهش بزرگ دارم.

برای کیوان بسیار عجیب بود که فاضل تقاضایی بکند. با خود فکر کرد حتماً تقاضای مهمی است.

- در این سفر باید یک قبر برای من پیدا کنی! این خواهش من است.

کیوان با تعجب پرسید:

- قبر؟؟ قبر چه کسی؟

فاضل خندید و گفت:

- قبر مبلغ من. کسی که مرا به راه حق هدایت کرد، بدون آنکه من خودم بفهمم.

کیوان بارها داستان ایمان فاضل را شنیده بود، اما باز هم مشتاق بود

که از زبان خودش بشنود

- درویش عبدالحمید، میخواهم قبر درویش عبدالحمید را بیابی و از جانب من مناجاتی بخوانی و از روح بزرگش طلب همت کنی.

هر بار که فاضل بیاد درویش می‌افتاد و از او سخن می گفت، هاله‌ای از وجد و سرور و شادی وصف ناپذیری او را در بر میگرفت. و اینک کیوان در این میدان جاذبه و سرور قرار گرفته بود. دلش می‌خواست ساکت بنشیند و فقط گوش کند

- درویش عبدالحمید، شمس تبریزی من بود. او مرا با عالمی آشنا کرد که اول بار حضرت بهاءالله را زیارت کردم، حضرت باب را و ...

فاضل لحظه‌ای سکوت کرد ... کیوان فهمید که به یاد ایام زیارت و دیدار حضرت عبدالبهاء افتاده است فاضل ادامه داد:

- من به درویش بی‌نهایت مدیونم. او از اولیاء الله است. حتی وفات درویش مصادف با شبی است که حضرت بهاءالله از این عالم صعودنمود.

کیوان قول داد که خواسته فاضل را جامه عمل بپوشاند و راهی شیراز شد. آنجا به هر زحمتی بود محل دفن درویش را یافت و خواهش فاضل را انجام داد.

وقتی به طهران بازگشت در روز نهم عید رضوان در حظیره القدس نطق زیبا و دلنشین فاضل را که دوساعت طول کشید، بگوش جان شنید. در میانه نطق با خود فکر کرد: فاضل با این دریای علم وکمال، موهبتی از جانب خدا در میان ماست ولی کمتر کسی قدر او را می‌داند. وای از آن روزی که ما از این موهبت محروم شویم.

دو روز بعد، کیوان شنید که فاضل بیمار است و در خانه بستری شده. بیاد افکارش در اثنای نطق فاضل افتاد و از تصور فقدان او اندوهگین شد. سعی کرد افکار بد را از خود دور کند. همانروز بدیدن فاضل رفت. معلوم است که فاضل چقدر از دیدن او خوشحال شد. از آن پس، او و دیگر دوستان با وفا، مرتب بدیدن فاضل می‌رفتند و از گلستان معارف او دسته دسته گل می‌چیدند اما هرکس بقدر استعداد خود نصیب برمیداشت. آنقدر رفت و آمد زیاد شد که پزشکان معالج او نگران شدند. هر چه سفارش می‌کردند که کسی به ملاقات نرود ثمری نداشت آخر بر روی تخته‌ای نوشتند (اگر فاضل را دوست دارید مزاحمشان نشوید) همینکه فاضل تخته و نوشته را دید گفت:

- هرگز راضی نیستم برای راحتی من، مانع دیدار احبا بشوید.

پزشکان ناچاراً تابلو را برداشتند.

شبی کیوان رؤیایی دید که برایش عجیب بود. وقتی به حضور فاضل رسید رؤیایش را تعریف کرد و از او خواست آنرا تعبیر کند.

- خواب دیدم یک نفر پاکتی سربسته به من داد. مثل اینکه کسی برایم تلگراف فرستاده بود. بالای پاکت درجای آدرس فرستنده، نوشته شده بود." از ساحت کبریاء" همینکه خواستم پاکت را باز کم از خواب بیدار شدم نیمه شب بود. همانطور که در بستر بودم با حیرت به این خواب و تعبیر آن فکر می‌کردم که ناگهان شبحی را بالای تختخواب خود مشاهده نمودم که آهسته آهسته به طرف پائین تختخواب من در

حرکت بود. با آنکه امری بسیار عجیب بود اما ابداً احساس ناراحتی و ترس نداشتم. فقط حیرت زده بودم وقتی به پائین تخت رسید صورتش را دیدم. بسیار آرام بود با صدایی که به وضوح شنیده می‌شد گفت: "زود تشریف بیاورید" و سپس ناپدید شد.

سپس به فاضل گفت: گمان می‌کنم که بزودی از این عالم می‌روم. تعبیر شما چیست؟ لبخندی واضح روی صورت فاضل نشست.

- این خواب بسیار خوبی است. اما من آنرا تعبیر نمی‌کنم. خودبه خود تعبیرش واقع می شود.

کیوان احساس کرد که خواب به فاضل مربوط است و دوباره دلش از اندوه دوری او فشرده شد.

چند روز بعد بیماری فاضل شدت یافت. کیوان که هر روز به ملاقات او می‌رفت، روز بروز نگرانتر می‌شد.

روز آخر فاضل به دوست با وفای خود گفت: خوابی که شما دیدید مربوط به من بوده. من رفتنی هستم. کیوان اشکی را که بی‌اختیار از گوشه چشمش جاری شده بود پاک کرد و اجازه خواست مناجاتی بخواند. بعد از تلات مناجات، پیشانی فاضل را بوسید. دلش گواهی می‌داد که دیگر هرگز او را در این عالم نخواهد دید.

شبانگاه فاضل به همسرش گفت: من چند ساعتی بیشتر مهمان شما نیستم از شما می‌خواهم بعد از من بی تابی نکنید و صبر و تسلیم را پیشه سازید.

بعد سفارشایی در مورد فرزندان کرد. یکی‌یکی آنها را فرا خواند و

بوسید و آنها را روانه بستر نمود. سپس نماز کبیر را در بستر خواند و آماده شد تا سفر ابدی خود را آغاز نماید. سفری که سالها قبل در جوانی تا نیمه راه رفته و بازگشته بود و اکنون با به یاد آوردن صحنه‌های آن تجربه، مشتاقانه منتظر بود.

****

****

*****

*

و....

درویش عبدالحمید با گروهی از ملائکه از شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی استقبال نمود.

بر بال خیال

۴

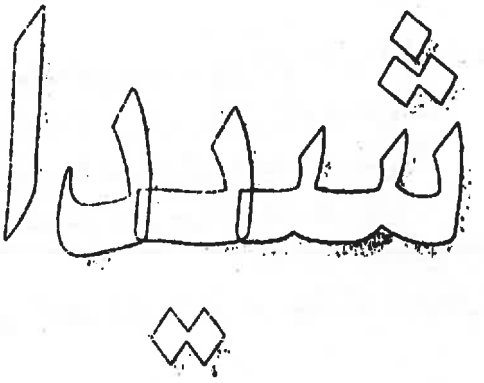

به یاد نبیل اعظم

از نام نویسنده میپرسید ، چو نام " ا و " آمد ، همه نام ها از یاد برفت.
تحفه ایست از برای زانران کوی دوست .
چه " اسلامی " ام بخوانید، چه " بهائی "
اگر به کم خریدی مرا به کم مفروش
که من " بهائی " ام و قیمتم بود بسیار
بهر روی " عبد فانی " ام در پیشگاه حضور دوست.

" نا شر "

بر بال خیال

(به‌یاد قُدَما)

" قُدَما از ما جدا نیستند. اگر نبودند، ما هم نبودیم. اگر نمی‌کوشیدند و با کوشش خود راه را برای ما هموار نمی‌ساختند، در این راه، رو به‌منزلی که وصول آنرا عین سعادت میدانیم، سیر نمی‌کردیم.... آمدند و کوشیدند و یافتند و رفتند. ما یافته‌های آنان‌را، بی‌آنکه بکوشیم، به‌دست آوردیم و در بر گرفتیم. ناسپاسیم اگر به‌یاد آنان نباشیم و مُدام از ارواح طیّبه‌شان مدد نجوئیم و منت نپذیریم"

دکتر علمنراد داودی

نبیل اعظم ، یکی از حواریون ممتاز حضرت بهاءالله است که در تبلیغ پیام الهی و نشر آیات ربّانی ، نقش عمده‌ای ایفا نموده و با تاریخ مشروح و مفصّلی که در این امر جدید، تالیف کرده، افتخار جاودانی یافته است.

با بال خیال و به مَدَد آنچه او در شرح زندگانی خویش نوشته، به گذشته پرواز می‌کنیم و با نبیل از کودکی همراه می‌شویم....

۱

کنار پدر نشست وبالحن خوشی آیات قرآن را تلاوت کرد. این کارِ هر شب او بود. آوازش دلنشین بود وپدر مجذوب میشد. چشمهای پدر از اشک خیس شد. وقتی خواندنش تمام شد، پدر گفت:

-"جدّ ما بشارت داده که خاندان ما به قائم‌ال محمد می‌پیوندد. شاید نقطه پیوند تو باشی." دل پسر از شوق تپید. پدر ادامه داد:

- "راستی؛ عبدالله بیک مهماندار قاضی است .از تو هم دعوت کرده که فردا به عمارت او بروی "

پسر از این مراسم خوشش نمی‌آمد. بهانه‌ای جُست تا خود را معاف کند .گفت: "گله را باید به صحرا ببرم."

پدر گفت :"فردا من گله را می‌برم."

چاره‌ای جز قبول نداشت .

از همان روز که عبدالله‌بیک - صاحب قلعه - تعریفش را شنیده و دعوتش کرده‌بود، مورد توجه اهالی قرارگرفته بود. همان چیزی که او اصلاً دوست نداشت. آن روز، عبدالله بیک بالای عمارت، برتخت نشسته بود که او به حضورش رسید. از آن بالا گفته بود:

"شنیده‌ام که ذوق شاعری داری وفی‌البداهه شعر می‌گویی ؛ یک شعر در وصف این حال ما بگو."

و او بلافاصله شعری گفته‌بود و چقدر عبدالله‌بیک خوشش آمده‌بود. و بعد اشعار دیگری... حالا مردم شعر او را زیرلب زمزمه می کردند و این، معروفش کرده بود .

عبدالله‌بیک رو به او کرد وگفت: "آقای قاضی دعای کُمیل را از حفظ می‌خواند .آیا تو هم می‌توانی ؟"

از این خودنمایی‌ها حالش بهم می‌خورد. اما چاره‌ای جز تحمل نداشت. نمی‌توانست نه بگوید، چون صاحب قلعه، که لابد در غیاب او کلّی تعریفش را کرده وبه او بالیده بود، خوار وخفیف می شد. از طرفی، قبلاً این دعا را حفظ نکرده بود. گفت: " اگر یک نفربا من سه بار بخواند، دفعه چهارم تمامش را از بر می‌خوانم."

قاضی لبخند تمسخرآمیزی زد وگفت: "این طفل خیال می‌کند

دعای کُمیل، سوره اِنّا اَعطَیناست."

تحمل این اهانت را نداشت. با لحنی مودبانه اما متین گفت:" نه آقا، می‌دانم چقدر طولانی است." ادامه داد:

-" فقط یک نفر سه بار بخواند."

عبدالله‌بیک به پسر اعتماد داشت. با قاضی شرط بست که اگر دعا را بعد از هفت بار شنیدن خواند، قاضی عصای خود را، که یک قمه هم در میان آن بود، به عبدالله بیک بدهد والاّ او شمشیرخودش را به قاضی تسلیم کند. قاضی پذیرفت وگفت: " از حالا شمشیرت را از کمر باز کن!"

وقتی برای پنجمین بار دعا خوانده شد، پسر گفت:

"کافی است . حالا من می‌خوانم " و خواند.

قاضی عصای خودش را به عبدالله بیک داد، در حالیکه از این باخت بسیار غضبناک بود. پسر این غضب را از نگاهش فهمید. قاضی پرسید :

" نامت چیست؟" پسر جواب داد: " **یارمحمد** "

قاضی زیرلب گفت :"هرگز فراموش نمی کنم."

❀❀❀

یارمحمد با صدای خودش، از خواب برید. عرق کرده بود. ازان صدا، پدر هم بیدار شد. با کلماتی بریده بریده، خوابش را تعریف کرد:

" **آسمان شکافته شده بود و خداوند بر تختش نشسته و من درمقابلش سجده کردم و به صدای بلند الله‌اکبر گفتم**" ... دقایقی در سکوت سپری شد. پدر دراز کشید و به فکر فرو رفت. یارمحمد ۱۶ ساله بود.

۲

اولین بار بود که از زرند خارج می‌شد. به دیدن دایی‌اش رفته بود. هنگام ظهر با دایی به مسجد رفت تا نماز بخواند. بین دو نماز، دو نفر در دوطرفش نشستند. هر دو عبا و عمامه داشتند. یکی به دیگری گفت :

- "ایا شنیده ای که **سید باب** را به **کنارگرد** آورده‌اند تا به **طهران** ببرند. حاجی‌میرزا آقاسی صدراعظم هم حکم کرده که در قریه **کُلین** بماند تا خبر برسد."

دیکری گفت: " **سید باب** کیست ؟ " اوجواب داد: "جوانی است تاجر، از خانواده ای بسیار مهم در شیراز. او ادعا کرده که با کتاب جدید و برهان ودلیل، مامور است که عالم را از ظلمت تقلید نجات دهد و به مقام یقین برساند. او می‌گوید **اطاعت من اطاعت خداست ومخالفت با من مخالفت با خدا.**"

یارمحمد تا نام **باب** را شنید، منقلب شد. به یاد خوابش افتاد ***شکافته‌شدن آسمان و سجده در مقابل عرش خداوند...*** دومی پرسید:" ایا آیات هم دارد ؟" و اولی جواب داد:

- " چند جلد کتاب با آیاتی همچون آیات قرآن کریم، اما جدید. وچندین صحیفه همچون صحیفه **سجّادیه** بدون سکون قلم نوشته و آنها را به خداوند نسبت می دهد."

- " آیا کسی هم پیروی اوکرده ؟"

-" عده ای از علما وسادات شیراز و اصفهان به اوگرویده اند. **معتمد الدوله** حاکم قبلی اصفهان هم‌که به تازگی از این عالم رفته، به او ایمان اورده بود. امام جمعه اصفهان هم مهماندارش بوده..."

هنوز نمازعصر را شروع نکرده‌بودند که آن دو به گفتگویشان خاتمه داده، ازکنارش برخاستند ورفتند.

یارمحمد حال عجیبی پیداکرده‌بود. خیال کرد **باب** را دیده و می‌شناسد. موجی از محبتی بی‌انتها نسبت به **باب** در وجودش خلق می‌شد ...

چند روزبعد به زرند بازگشت، اما دیگر آن یارمحمد قبلی نبود. عاشقی بود که فقط نام محبوبش را می‌دانست و دیگر هیچ ...

❀❀❀

سیّدی که به معلمی اطفال قریه آمده بود، در منزل پدر یارمحمد اقامت گزید و با جوان انس گرفت. آنقدر صمیمی شدند که در یک اتاق به سر می بردند. یارمحمد از تازه‌وارد بوی محبوب به مشامش رسیده بود، اما جرات نداشت که بپرسد. سیّد هم همین احساس را داشت. آخر، سیّد لب به سخن گشود و از رازش پرده بر داشت. او از پیروان حضرت **باب** بود. یارمحمد که باز نشانی از محبوبش یافته بود، سر از پا نمی‌شناخت. ایات **رساله عدلیه** (از آثار حضرت باب) که سبد با خود داشت، اورا از خود بی‌خود می‌کرد. سُرورش از حدّ وصف خارج بود. یارمحمد شیدایی شده بود ...

❀❀❀

به قم رفت، اما جاذبه ای او را به **طهران** می‌کشید. نتوانست مقاومت کند. پس به طهران رفت. چند روز بعد، دایی به دنبالش آمد و

اورا به زرند باز گردانید. اما اوکسی نبود که از پای بنشیند. از آن آب حیات که خود چشیده بود به خواهر وبرادرش نیز نوشانید. آنها نیز به امربدیع و دیانت جدید ایمان اوردند.

آن نیروی عظیمی که اورا به طهران کشانده بود، باز هم جذبش می‌کرد . دوباره راهی طهران شد. نشانی مدرسه علمیه را داشت. یک سر به نزد میرزا احمدکاتب رفت. کار میرزا احمد نوشتن بود. کتابها را با خط خوش می‌نوشت ومزد می‌گرفت. شبها نیز آثار حضرت باب رامی‌نوشت و به احباب هدیه می‌داد.

یار محمد روز و شب با میرزا احمد به سر می‌برد. از باب می‌گفتند وآثارش را می‌خواندند. با این‌همه، رازی در طهران بود که میرزا احمد از آن آگاه بود ویارمحمد فقط حس می‌کرد. چیزی بود که نمی‌توانست آن را بر زبان بیاورد یا وصف کند. راز نیروی‌عظیمی که او را به‌خود جذب می‌کرد.

❀❀❀

دوشب بود که یارمحمد از دردچشم خوابش نبرده بود. دیگر بی‌تاب شده بود. فریاد می‌زد. میرزا احمد طاقت نداشت رنج جوان را ببیند. سحرگاه از حجره بیرون رفت و ساعتی بعد بازگشت . دارویی که باخود اورده بود، به او نشان داد و گفت:

- " از جای بسیار عزیزی برایت دارو آورده ام." بعد در حالی که دارو را در چشم او می‌ریخت، گفت: "دیگر تا زنده ای به چشم درد مبتلا نخواهی شد! "

چند لحظه بعد جوان در خواب بود.

صبح روز بعد، میرزا احمد ویارمحمد از خانه خارج شدند. میرزا احمد می‌دانست کجا می‌روند و یارمحمد نمی‌دانست. بوی خوشی به مشامش می‌رسید. بوی یار، بوی عشق، بوی باب. نمی‌دانست به کجا می‌روند، اما احساس می‌کرد در میدان جاذبه عظیمی قرارگرفته و به طرف مرکز آن کشیده می‌شود. از این کشش، احساس رضایت و سرور بی‌اندازه‌ای به او دست می داد.

وقتی وارد آن خانه شدند، یارمحمد خودش را در بهشت یافت. کودک ۶ ساله ای به آنها خوش‌آمد گفت. یارمحمد در صورت کودک آثار بزرگی وعظمت را دید. اگر با میرزا احمد همراه نبود و حرف دل خود را گوش می‌کرد، در مقابل کودک تعظیم می‌نمود و دستش را می‌بوسید. به خودش نهیب زد. اینجا منزل " **جناب بهاء** " بود وان طفل فرزند ارشد ایشان. اگر چه آن روز موفق به دیدار ایشان نشد، امّا حظّی برد که تا آن روز نبرده بود.

وقتی برای بار سوم به این خانه آمدند، میرزا احمد به یارمحمد گفت که طفل را تا مدرسه پامنار همراهی کند. این موهبتی بی‌نظیر بود. همراهی پسر ارشد " **جناب بهاء** " تا مکتب وسپس بازگرداندن او در عصر همان روز.

یارمحمد دیگر آرام و قرار را از دست داده بود. او به راز طهران پی برده وعلت جاذبه آن را فهمیده بود. اما هنوز محبوب و مقصود حقیقی خود را ندیده بود.

او می‌خواست " **جناب بهاء** " را ببیند.

وقتی میرزا احمد آن همه آشفتگی و شیدایی یارمحمد را دید، مخصوصاً اورا برای کاری، نزد آن جناب فرستاد. ساعتی که در نزد ایشان بود، در این عالم نبود. وقتی نزد میرزا احمد بازگشت، از خجالت خود در مقابل آن‌جناب و عنایت و محبت بی اندازه ایشان گفت وگفت که تمام مدت سر به زیر انداخته بود و عرق می‌ریخت. میرزا احمد حرفهای او را با دقت گوش کرد و فقط لبخند زد.

مصاحبت میرزا احمد فرصت خوبی بود برای ملاقات کسانی که یار محمد در خواب هم نمی‌دید. وقتی میرزا احمد به او گفت که قرار است به دیدن **خال اعظم** (دایی حضرت **باب**)بروند، سرازپا نمی‌شناخت. جناب خال تازه از چهریق، از نزد خواهرزاده‌اش که آنجا زندانی‌بود، بازمیگشت. خواهرزاده‌ای که نزد او بزرگ شده بود. خواهرزاده‌ای که قائم موعود بود و خال، اکنون حلقه بندگی‌اش را در گوش کرده بود.

وقتی به چشمهای خال نگریست، درخششی دید که نشان از آن یار زندانی داشت . با خود اندیشید "**این چشمها چند روز پیش حضرت باب** را دیده" با این فکر برق نشاطی وصف نشدنی تمام وجودش را لرزانید. صورت خال اعظم با آن لبخند دلنشین و کلماتش - که از **باب** می‌گفت - او را به عالم دیگری برد. عالم انوار وشادی؛ عالم سرور و آهنگ ملکوتی ؛ وعالم آیات وکلمات ... نفهمید چه مدت نزد خال اعظم بودند، فقط وقت خداحافظی به خود امد.

در راه بازگشت از میرزا احمد پرسید:" ایا باز هم می‌توانیم ایشان را ببینیم ؟" میرزا احمد گفت: "انشاءالله" و ادامه داد:" باید قدر این دیدارها را بدانیم." از این کلام دل یارمحمد به درد آمد.

روزها وهفته‌ها گذشت. چند بار دیگر نزد خال‌اعظم رفتند. این ملاقاتها وهمراهی با میرزا احمد، یارمحمد را معروف کرده بود. کم‌کم همه او را می‌شناختند و این، در آن روزها، به مصلحت نبود.

یک‌شب در حجره نشسته بودند و آیات حضرت **باب** را می‌خواندند و می‌نوشتند که قاصدی به در حجره امد و میرزا احمد را صدا زد. چند کلمه‌ای در گوش اوگفت و رفت. به نظر می‌رسید که پیغام مهمی بود، زیرا میرزا احمد بدون معطّلی مشغول جمع‌کردن کتابها و نوشته‌جات شد. یارمحمد با تعجب نگاهش می‌کرد. میرزا احمد گفت:

- " زود باش کمک کن. باید فوراً از این جا برویم." یارمحمد هنوز نمی‌فهمید چه شده.

میرزا احمد ادامه داد :" **جناب بهاء** پیغام داده‌اندکه اینجا را ترک کنیم."

با تعجب ونگرانی پرسید:" مگر چه شده ؟"

میرزا احمد همان طور که با عجله به جمع‌کردن لوازم مشغول بود، گفت:

"سیدی کاشانی که خود را مومن جلوه میداد، با حیله وتزویر نام ونشان ۵۰ نفر از مومنین را نوشته و برای محمودخان کلانتر فرستاده، او هم با ماموران در صدد دستگیری برآمده. تا به حال ۱۴ نفر را دستگیر کرده اند. به دنبال من وتو هم هستند."

یارمحمد بیش از آنکه نگران خودش بشود، از خبر گرفتاری آن ۱۴ نفر دلش لرزید. قبل از هر کس روی خندان خال اعظم به نظرش آمد.

به میرزا احمد نگاه کرد. میرزا هم رویش را به طرف او گردانید. نگاهشان با هم تلاقی کرد. یارمحمد جرات نداشت بپرسد، اما میرزا احمد فهمید. به آرامی گفت :" خال اعظم هم دستگیر شدند. "

یک قطره اشک از گوشه چشم یارمحمد سرازیر شد. میرزا احمد به همان آرامی گفت: " فرموده‌اند من به قم بروم وشما به زرند ... عجله کنید."

در زرند بود که خبر شهادت خال اعظم و۶ نفر دیگر ـکه به شهدای سبعه طهران معروفند ـ به گوشش رسید. از شنیدن این خبر جانش آتش گرفت. گریه‌کرد وگریه‌کرد وگریه‌کرد... ذره ذره وجودش آب شد و از دیدگانش ریخت. پدر که فرزند دلبند را بی‌نهایت دوست داشت، حاضر بود هر کاری بکند تا او را تسکین دهد. از این رو، وقتی پیغام میرزا احمد رسید که او را به قم احضار کرده بود، با کمال میل اجازه سفر به او داد و دعای خیر بدرقه راهش نمود.

روزها و هفته ها و ماهها از پی هم سپری می‌شد. حضرت باب به شهادت رسید و دوستان الهی با دل پرخون در پی کسی می‌گشتند که به او پناه آورند. کسی که جای خالی محبوب را پرکند و کسی نبود ...

ملامحمد سفرهای طولانی نمود. به قم رفت. به کرمانشاه سفر کرد. به طهران امد. نفوس مهمه ای را به امر مبارک تبلیغ کرد. وقتی از میرزا احمد جدا میشد، اوگفت: "ما دیگر در این عالم یکدیگر را نخواهیم دید."

و این آتش به دل ملامحمد زد ....

دوباره به زرند برگشت. انجا گرفتار شد. اورا با غُل و زنجیر به ساوه بردند و زندانی نمودند. پایش در کُند بود و گردنش در زیر زنجیر. اکثر مردم بعلت بدگویی‌ها و تهمت‌های بی‌اساس، نسبت به مومنین دیانت جدید، بدبین بودند و از هر فرصتی برای آزار دادن آنها استفاده می‌کردند. نگهبانان زندان ملامحمد هم همینطور.

اما چند روز که ازگرفتاری او گذشت و نگهبانان، دعا و اذکار پیوسته آن را از زندانی می‌شنیدند، نظرشان عوض شد. از این رو تصمیم گرفتند او را فراری دهند. وقتی نیمه شب در زندان را گشودند و از او خواستند فرارکند، قبول نکرد و گفت: "اگر برایم مقدر شده باشد که کشته شوم از این نمی‌توانم بگریزم و اگر رهایی نصیبم باشد، بدون فرار، خداوند اسباب آن را فراهم می کند."

چهار ماه سخت بر او گذشت. وقتی به اراده الهی آزاد شد، به طهران رفت. اما جناب بهاء دیگر در آنجا نبودند. طهران بدون ایشان جاذبه ای نداشت. مدتی در انجا ماند. سپس راهی مشهد شد. درهر شهری، با دوستان الهی ملاقات می‌کرد و از محبوب می‌گفت. بعد به قم برگشت و سپس به بغداد رفت.

۳

او امیدوار بود که در بغداد، **جناب بهاء** را خواهد دید و در حضورشان خواهد ماند. اما وقتی او به آنجا رسید ۶ ماه بود که ایشان بی خبر به سفری رفته بودند و هیچکس نمی دانست کجا .

برادر باوفای آن حضرت - **جناب کلیم** - به او گفت که بهتر است در کربلا ساکن شود. به آنجا رفت وبه همان کاری مشغول شد که در طهران، میرزا احمد انجام می داد : نوشتن آثار حضرت باب

❀❀❀

در بغداد، نام یحیی (برادرکوچکتر و ناتنی حضرت **بهاءالله**) به عنوان رئیس بابیان مطرح بود، اما خودش را هیچکس نمی توانست ببیند. وقتی جناب کلیم ، ملا محمد را به بغداد فرا خواند و کتابی از آثار حضرت باب، به او داد تا نسخه برداری کند، در حاشیه کتاب به خط یحیی؛ تفسیرهایی نوشته شده بود. ملا محمد از دیدن این نوشته های بی‌معنی وبی‌محتوا به فکر فرو رفت. اما به خودش تلقین میکرد که" حتماً من نمی فهمم."

کارش که تمام شد، دوباره به کربلا برگشت و مثل قبل به نوشتن آیات مشغول شد. درست در همین ایام، سیدمحمد اصفهانی - که او را از قبل می‌شناخت - خواست که هر هفته مهمانش باشد. او اصلاً از رفتار وگفتار سید محمد خوشش نمی‌آمد. در تمام لحظاتی که سید کنارش بود، احساس عذاب شدیدی می‌کرد. نمی‌دانست چه کند. از جناب کلیم راهنمایی خواست. فرمودند:" با او مدارا کن. اگر هم رفتار ناشایستی

دیدی پرده‌پوشی نما."

این دوران، دوران سختی برای ملامحمد بود. دورانی‌که امتحانات دشواری به دنبال داشت. بدگویی‌ها و بدرفتاری‌های سید، گاهی او را به شک می‌انداخت. باخودش فکر می‌کرد *اگر نتیجه ظهور حضرت باب، ادعایی مثل سید محمد است که خودشان را بابی می دانند، پس چه فرقی بین آنها و دیگران که باب را نشناخته اند و به او مومن نشده اند،* وجود دارد. بعد خودش را ملامت می‌کرد که چرا این فکرها را می‌کند. آنوقت گوشه قلبش یک نوری می‌دید **مَن‌یُظهِرُهُ‌الله** کسی که حضرت **باب** خودش را برای او فدا کرده بود. کسی که به زودی می‌آمد. با این فکر امیدوار می‌شد ویک مرتبه به یاد **جناب بهاء** می افتاد و دلش هوای ایشان را می‌کرد. اما هیچ‌کس نمی‌دانست ایشان کجا هستند. گاهی هم می‌شنید که ایشان از اعمال و رفتار و گفتار امثال سید محمد، هجرت اختیار کرده اند.

آخر تصمیمش را گرفت. تنها مرگ می‌توانست او را از این همه رنج و اندوه رها سازد. آنروز آنقدر پریشان بود که هرکس او را می‌دید، می‌فهمید. شبانگاه به یاد **حضرت باب** با خدا مناجات کردکه :

به راه وفا غرق خونم نما رسانم به محبوب شیرازی‌ام

بعد، درِ حُجره اش را از داخل بست و این دو بیت را به عنوان آخرین نوشته خویش بر دفتر نوشت:

جوهر جان خریدم و رفتم سوی جانان پریدم ورفتم

هدیه‌ای چون نبود در دستم سر خود را بریدم ورفتم

وهمینکه خواست خود را از رنج وغم این دنیا وامتحانات شدیده‌اش

رها سازد، ضربه شدیدی به در خورد. یکی با تنه‌اش محکم به در می‌کوبید. با دو ضربه، قفل در کنده شد و جوانی خودش را به داخل انداخت. ملامحمد مبهوت شده‌بود. جوان دست او را گرفت و از اطاق بیرون برد. فهمید که آن روز حالش آنقدر پریشان بوده که دوستان با نگرانی مواظبش بودند و در لحظه آخر مانع از کارش شده‌اند.

❀❀❀

از آن به بعد، بیشتر با آیات حضرت باب درباره **مَن‌یُظهِرُهُ الله** خود را تسلّی می‌داد و به یاد **جناب بهاء** دلش خوش بود.

یکی از شبها که به عظمت ظهور حضرت باب وفداکاری و جانبازیهای آن دوران فکر می‌کرد و رفتار امروز بابیان را با آن مقایسه می‌نمود و به گفتار ورفتار یحیی، به عنوان رئیس بابیان، می‌اندیشید، تصمیم عجیبی گرفت. او نباید می‌گذاشت جامعه پاک و نوپای بابی به خاطر رفتار ناپسند افرادی چون یحیی و سیدمحمداصفهانی رو به نابودی برود. یکی باید قیام می‌کرد و بابیان را از سقوط اخلاقی نجات می‌داد. البته **مَن یُظهِرُهُ الله** می‌توانست این‌کار را بکند. در همه آثار حضرت باب، **مَن یُظهِرُهُ الله** ، بعنوان نجات‌دهنده ذکر شده بود. و ملا محمد تصمیم گرفت خودش را بعنوان **من یظهره الله** معرفی کند!

۴

جناب بهاء بعد از دو سال دوری، از سفر برگشتند. ملا محمد به نزد ایشان رفت. دلش برای ایشان تنگ شده بود، اما از آن مهمتر، می‌خواست از ایشان طلب‌کمک کند. آنها با هم می‌توانستند جامعه بابی را از انحطاط وسقوط اخلاقی نجات دهند. وقتی به حضور رسید، از فکری که کرده بود خجل شد. در مقابل عظمت وبزرگی ایشان زانو زد. از خطای خود توبه کرد و به بندگی ایشان پرداخت.

❀❀❀

وقتی که تقاضا کرد که به ایران سفرکند، به او اجازه دادند و سفارش کردند که مواظب باشد هرجا می‌رود و با هرکس صحبت می‌کند، حرفی که مخالف امر الهی است و یا برای خودش خطرآفرین باشد، برزبان نیاورد. (او آنقدر شیدائی امر حضرت باب بود که اگر میدید کسی جسارتی می‌کند و یا مومنی بر خلاف احکام رفتار می‌نماید، از خود بیخود میشد و بدون ملاحظه ـ گاهی با خشونت و پرخاش- مانع میشد. با این سفارش ، جناب بهاء می‌خواستند این خُلق ملامحمد را تعدیل نمایند.)

براه افتاد، در حالی که بیان آن حضرت را پیوسته در نظر داشت. وقتی به وطن رسید، مردم دسته دسته به دیدارش آمدند. باز شهرت ملا محمد بر سر زبانها افتاد.

روزی نامه‌ای از برادرقاضی به دستش رسید. نوشته بود که برادرم بعضی حرفها درباره شما می‌زند. بهتر است بیایید واو را راضی نمایید.

ملامحمد به یاد روزی افتادکه درحضور عبدالله بیک، دعای کُمیل را از حفظ خوانده وقاضی شرط را باخته بود. نگاه آنروز قاضی را هنوز به یاد داشت و می‌دانست که درگرفتاری چهارماهه ساوه، قاضی هم نقش داشته و حکم کفر وقتل او را از پیش نوشته. لذا برای برادر قاضی نوشت: "دشمنی برادر شما بامن از بین نخواهد رفت مگر اینکه یکی از ما دو نفر بمیرد. " یک هفته از این جواب نگذشته بود که قاضی از اسب به زیر افتاد وجان سپرد. ملامحمد برای تسلیت به دیدن برادر او رفت. در آنجا مورد احترام فراوان قرار گرفت.

بعد از آن راهی طهران شد وسپس به سوی بغداد حرکت کرد. چنان شوقی برای دیدار محبوب داشت که همیشه از قافله جلو می افتاد و وقتی قافله به او می رسید او را ملامت می‌کردند که" تنها جلو نیفت. خطرناک است راهزنان در راهند. جانت را می دهی "

وقتی به بغداد رسید، یکسره به بیت مبارک رفت. در بیرونی بیت به انتظار نشسته بود که سرکار آقا پسر ارشد **جناب بهاء** آمد و به او گفت:

" بسم الله ؛ شما را احضار کرده اند "

همینکه وارد شد وچشمش به آن جناب افتاد، نزدیک بود از هوش برود. او بارها ایشان را دیده بود، اما این بار شان ومقامی دیگر می‌دید. آن حضرت با عظمتی جلو چشمش ظاهر شده بودند که گویا بر تخت سلطنت دو عالم نشسته اند و کلید قدرت و اختیار دوعالم را در دست دارند. وقتی فرمودند: **"بسم الله"** کمی قوّت یافت و نزدیک رفت. همین که خواست خودش را بر پاهای مبارک بیندازد، بلند شدند واجازه این کار را به او ندادند. خواست دست مبارک را ببوسد، مانع شدند. بعد جمله ای

بیان فرمودند که ملامحمد بر خود لرزید. ان جمله، گویای این بود که ایشان در تمام این مدت سفر همراه او بودند و همه حوادث و وقایع را مشاهده کرده اند. در حالی که شرمنده ومضطرب بود، عقب عقب رفت تا به درگاه رسید و همانجا نشست. فرمودند:

میخواهم داستان آن جوان الهی و نور صمدانی که با پای برهنه و سر بدون دستار در بیابان حجاز می‌رفت، برایت تعریف کنم. وقتی زائری از بیت خدا باز می گشت، در راه به این جوان برخورد و از او پرسید از کجا می آیی؟ گفت "از سوی خدا" پرسید به‌کجا می‌روی ؟گفت "به سوی خدا" پرسید زاد وتوشه راه تو چیست ؟ گفت "توکل برخدا " زائر پرسید: تو کیستی؟ گفت: علی بن حسین... (او امام زین العابدین امام چهارم شیعیان بود)

اشکی که از چشمان ملامحمد جاری بود، صورتش خیس کرد. به یاد سفرش در ایران افتاد. همیشه سعی کرده بود سفارشهای ایشان را به یاد داشته باشد. ادامه دادند:

قسم به‌خدا، کسی‌که به این درجه، توکل وصبر در قضای الهی و رضای او نداشته باشد، لایق نام انسان نیست.

دنیای جدیدی بر روی ملامحمد گشوده شد. خودش را در ملکوت دید. احساس کرد بال در آورده و در فضای نشاط بی‌اندازه در پرواز است. از جا برخاست و زانوی مبارک را بوسید. به او اجازه دادند که دوباره بنشیند. تازه متوجه شد که اشخاص دیگری هم در حضور مبارک نشسته اند ...

وقتی فرصت دیدار تمام شد و بیرون آمد، همچون کُره اتش بود.

هرکس او را می‌دید، از دور حرارت وجودش را حس می‌کرد. صورتش بر افروخته - اما شاداب- ولبهایش خندان بود. اشکهایش لحظه‌ای قطع نمی‌شد. حرارت وجودش از قلبی سرچشمه می‌گرفت که در درون سینه به عشق جناب بهاء می‌تپید. او کم‌کم به مقام ایشان پی می‌برد.

دوره جدیدی در زندگی روحانی او آغاز شده‌بود. عمامه‌اش را از سر برداست و کفشهایش را بیرون آورد و به کناری انداخت. ریشش راکه نشانه شخصیت بود، تراشید وبه سوی دجله رفت. خودش را در آب دجله شستشو داد و در حالی که سرازپا نمی شناخت به سوی بیت مبارک برگشت.

یکی از دوستان، درحال جارو کردن کوچه مقابل بیت بود. جارو را از دستش گرفت وخودش مشغول شد. او با این عمل، بندگی و عبودیت خود را ظاهر می‌کرد.

ملامحمد در بین دوستان بسیار محترم بود و وقتی او این‌کار را می‌کرد، انهاکه از مقام جناب بهاء آگاه نبودند، می‌فهمیدند که ایشان وجود مقدسی هستند که ملامحمد به جاروکشی و آب‌پاشی در خانه شان پرداخته است.

وقتی به او فرمودند که به قزوین سفر نماید وپیام خداوند را به مشتاقان برساند وبا دوستان الهی دیدار کند، بدون لحظه‌ای توقف، پیاده همراه کاروان شد.

بیرون دروازه بغداد، سواری را دیدکه از پشت سر کاروان، شتابان

می‌آمد. سوار به او رسید. مبلغی پول از جانب ایشان اورده بود تا خرج سفرش باشد و بتواند اسبی کرایه کند. به سوار گفت:

-" وقتی به حضور **جناب بهاء** رسیدم چنان موهبتی به من عطاکردند که هرگز در زندگی نیازمند نخواهم بود. از درگاهش طلب کن که این نعمت حقیقی را که به من بخشیده هرگز از من نگیرد."

اما سوار دست از اصرار بر نمی‌داشت. بالاخره مجبور شد مقداری از آنچه که برایش آورده بود، بگیرد.

او اگر چه همراه کاروان بود، اما مثل اینکه بال داشت و پرواز مینمود. هرجا می رسید درها به رویش باز می‌شد. احساس می‌کرد هرگز احتیاج به رفیق و همراه دیگری ندارد. او **جناب بهاء** را در هر حال همراه خویش می‌دید. بعداز آن دیدار وآگاهی ازعلم و احاطه وعظمت مقام ایشان چنین قدرت و حرارتی یافته‌بود.

خودش هم نمی‌فهمیدکه چگونه روزها و هفته‌ها و ماهها پیاده، هزاران فرسنگ را طی می‌کند. آنقدر از خود بیخود بود و بسرعت راه می‌پیمود که هیچ پیاده‌ای نمی‌توانست بیش از ربع ساعت با او همراهی کند.

هواسرد بود و او لباس گرمی نداشت، اما آنچنان از آتش قلبش می‌گداخت که پیوسته عرق می‌کرد. درطول راه به هر شهری می‌رسید، مومنین را ملاقات می‌کرد و بشارت آیات می‌داد و نور هدایت **جناب بهاء** را برآنها می‌تاباند. هرکس با او ملاقات می‌کرد، منقلب میشد. قلبش به ملکوت متصل می‌شد و آب حیات ازآن جاری می‌گشت.

انروز صبح زود از قزوین خارج شد و تا افتاب کمی بالا آمد، فرسنگها از شهر دور شده بود. هنگامی که برای استراحت و تلاوت‌آیات توقف‌کرد، در بین مناجات صدایی به گوشش رسید. جوانی شتابان به او نزدیک می‌شد. وقتی به او رسید به گریه افتاد. ملامحمد پرسید: " در این سرما اینجا چه می‌کنی ؟ چرا گریه می‌کنی ؟" جوان گفت:

" دیروز صبح سحر مادرم مرا از خواب بیدارکرد و گفت که در خواب دیده عده‌ای دور شما را گرفته‌اند و اذیت و ازار می‌کنند و ضربت می‌زنند، اما هیچ ضربه‌ای به شما اثر نمی‌کند و لبهای شما پیوسته این آیه را می‌خواند **هَل مِن مُفَرِّجٍ غَیرُ اللهِ قُل سُبحانَ اللهِ**... مرا فرستاده تا شما را بیابم و از پیش‌آمدن اتفاقی که در خواب دیده جلوگیری‌کنم. حتی به من گفته که اگر بدون شما به نزد او برگردم از من راضی نخواهدبود. حالا خواهش برگردید تا نزد مادرم شرمنده نشوم."

ملامحمد از آن‌همه محبت و روحانیت متاثر شد و قبول کرد. با هم به قزوین برگشتند. چهل روز دیگر در قزوین ماند و باکلمات و آیات حق، قلوب را تازه و خرم نمود. در این مدت دوستان الهی در قزوین با التماس، هر شب یکی او را مهمانی می‌کرد. همه دوستان، وجود او را در خانه خود موهبتی از جانب خدا می‌دانستند.

❀❀❀

یک ماه و نیم از نوروز گذشته بود که به بغداد رسید. این بار در دکانی به شغلی مشغول شد، اما دل و جانش با **جناب بهاء** بود. پیوسته در فکر این بود که خدمتی‌کند و راه و رسم بندگی بجا بیاورد. هروقت به

حضور ایشان می‌رسید، با خودش فکر می‌کرد که این روزها و ماهها از پی‌هم می‌گذرد و عمر به‌اخر می‌رسد. باید از انسان اثری و ثمری ظاهر شود و باقی بماند، خصوصا در این ایام که روز ظهور الهی است و در این مکان که حضور جناب بهاء است.

۹ ماه گذشت. اواخر بهمن‌ماه بود. در بغداد، هوا داشت بهاری می‌شد. شکوفه‌های بادام می‌شکفت و گواهی میداد که باز هم بهار می‌آید. آنروز، ملامحمد در بیرونی بیت مبارک با جمعی دیگر از دوستان نشسته بودند و از دریای بیانات حضرت‌ابهی، هریک به‌قدر و اندازه خود، نصیب برمی‌داشتند. ایشان در حال قدم زدن و صحبت، به او نزدیک شدند و فرمودند:

در این سفر توقف شما طولانی شد. از سرمای هوا کاسته شده وفصل بهار نزدیک است. بهتر است سفری به ایران بنمایید وچون نسیم، بوی خوش این بهار الهی را به مشام مشتاقان برسانید.

ملامحمد از شوق برخود لرزید. محبوبش از او کاری خواسته بود. دیگر لحظه ای هم نباید توقف می‌کرد. نه شال وکلاه می خواست نه آذوقه سفر. باید همین حالا حرکت می‌کرد.

همینکه ایشان به اندرون رفتند وحاضران یکی یکی خارج شدند، او آستانه در را بوسید وراه دروازه شهررا در پیش‌گرفت. هنگام غروب ، پنج فرسخ از شهر دور شده بود. در کاروانسرایی توقف کرد تا استراحتی کند. هیچ چیز با خود نداشت، حتی یک دستمال سفره نان خشک. صاحب کاروانسرا به او نزدیک شد و با محبت از او دعوت کرد تا شام را مهمان او باشد. قبول کرد وبا او همراه شد. بعد از شام اجازه خواست تا حرکت کند.

اما میربان مهربان گفت : "هوا سرد است. امشب را استراحت کنید وصبح زود عازم شوید." ملامحمد پذیرفت.

ساعتی بعد، در بستری نرم وراحت که صاحب‌خانه برایش انداخته بود، ارمید. درخواب دیدکه یکی از دوستان الهی به او گفت: "در این سفر، جناب بهاء مرا میهماندار تو قرار داده اند." از شدت شادی وسرور از خواب بیدار شد و همانـدم به راه افتاد. پیش از ظهر به بعقوبه (یکی از سهرهای عراق) رسید. در انجا یکی از مومنین اورا دید وشناخت . دست او را گرفت وگفت:" امروز باید مهمان من باشی." ملامحمد به خنده افتاد. علت خنده‌اش را پرسید. خوابش را تعریف کرد وگفت که چگونه دیشب هم کاروانسرادار بدون اینکه قبلاً او را دیده باشد یا بشناسد مهمانش کرده‌بود.

صبح روز بعد ۵ نفر از یاران الهی به بعقوبه وارد شدند. درویش مهدی و ملا جعفر عطار و سه نفر اردستانی. بعد از احوالپرسی، درویش مهدی گفت:

"ان روز که شما از بغداد حرکت کردید، ایشان ما را هم احضار کردند و فرمودند که در بعقوبه با شما همراه شویم. بعد این عصا و۹ قران پول هم برای شما دادند."

ملامحمد با اشتیاق هدایای گرانبها را گرفت. بوسید وبر دیده نهاد.

ساعتی بعد ۶ نفر با هم عازم ایران بودند. ملامحمد، درویش مهدی، ملا جعفر وسه نفر اردستانی. ملاجعفر گفت:

-" قحطی وگرانی در ایران بیداد می‌کند. وضع ما هم که معلوم است. خدا کند در راه از گرسنگی نمیریم!"

ملامحمد خواب خودش را تعریف کرد و گفت : "خاطرجمع باشید

که هر جا برویم از قبل برایمان مهماندار تعیین شده. اگر باور ندارید، یکی از شما نام غذایی که دلش می‌خواهد به‌زبان بیاورد، اگر همان برایمان آماده بود، یقین کنید که خداوند مهماندار ماست."

ملا جعفر به شوخی گفت: "من امشب هوس پلومرغ دارم." همه زدند زیرخنده. با آن وضعی که داشتند آنهم درآن روزگاران، هوس چنین غذای شاهانه‌ای درسفر، واقعا خنده‌دار بود. اما ملامحمدگفت :" صبرکنید؛ اگر امشب پلومرغ نخوردید، آنوقت بخندید ."

رفتند ، تا عصر به خانقین (شهر دیگری درعراق) رسیدند. به کاروانسرا رفتند. هنوز ننشسته بودند که مردی دوان دوان وارد کاروانسرا شد و به سوی آنها آمد. پرسید: "محمدزرندی کیست ؟ " او را نشان دادند. گفت: "شیخ محیی الدین، قاضی شهر مرا فرستاده اند تا شما با خود ببرم وگفته اند آیا منزل من کمتر از کاروانسرا است که انجا را گذاشته اید وبه اینجا وارد شده اید؟"

ملامحمد هر عذری آورد، قاصد قبول ننمود. ناچار همگی به سوی منزل قاضی روان شدند. همینکه وارد منزل شدند، سفره بزرگی دیدند که چند نفر از بزرگان در کنارش نشسته بودند. با ورود انها همگی برخاستند وشیخ خوش‌آمدگفت .

بعد از آنها خواست سر سفره بنشینند وگفت: "اول طعام بعد کلام."

۶ مسافر خسته، از این برخورد صمیمانه شیخ خوشحال و مسرور شده، به سفره نگریستند. برای هر نفر یک قاب پلو با یک مرغ درسته کشیده شده بود. به یکدیگر نگاه‌کردند و لبخند زدند. شیخ که متوجه حرکات آنها بود، فهمید که باید حکایتی درمیان باشد. گفت: "هرکس قاب پلو را با مرغ آن، تمام نخورد، باید یک مرغ پلو مهمانی بدهد."

مقصود قاضی این بود که کسی تعارف نکند و همه را بخورند. وقتی سفره برچیده شد، شیخ ، ملامحمد را کنار خود نشاند و از احوال حضرت بهاء و فرزندارسد ایشان برسید. بعد رساله هفت‌وادی که به تازگی از قلم ایشان برای شیخ نازل شده بود، آوردند. شیخ خطبه عربی اول آن را تلاوت نمود و زبان به تحسین وستایش گشود.

بعد، برسید: "وقتی وارد شدید وچشمتان به سفره افتاد، به‌یکدیگر نگاه کردید و لبخند زدید، علتش چه بود؟"

ملامحمد حکایت خوابش را گفت وغذایی که همراهانش برای امشب ارزوکرده بودند. شیخ محیی‌الدین تحسین نمود وگفت :

" مرحبا ؛ حقیقتا نان حضرت ایشان را حرام نکردی؟" وادامه داد:

" این سفره هم از فضل وموهبت آن وجود مقدس است ."

❀❀❀

سفر ان ۶ مسافر تا نزدیک همدان ادامه یافت. در طول راه هر روز یکی از انها از حق خواهش نوعی غذا می‌کرد و نام آن را بر زبان می‌آورد. همگی مطمئن بودند که نصیبشان همین خواهد بود.

وقتی از هم جدا شدند، ملامحمد همچون گوی اتش به سوی شهرهای ایران حرکت نمود. به هر جا می‌رسید همچون گل، بوی خوش الهی را منتشر می کرد. هر برف و یخی آب می شد و هر سنگ سختی نرم می‌گشت. کلماتش با آنچنان محبت وحکمتی همراه بود که هرکس می‌شنید مجذوب می‌شد در شهری نزدیک اراک، مطلبی را شنید که

بسیار مسرور شد .

سه تن از یاران الهی که از بغداد آمده بودند تعریف‌کردند که درحضور جناب‌بهاء ذکری از ملامحمد زرندی، به میان آمده وان حضرت فرموده بودند:

ما اورا به حکمت امر نمودیم وگرنه اثر ورودش بیش از آن می شد که شما دیدید

او به حکمت عمل کرده بود و حضرت ایشان این را می دانستند و این، خوشحالش می کرد . نیروی تازه یافت و باز حرکت نمود همچون گوی آتش...

❀❀❀

او عاشق وشیدایی آن حضرت بود گویا می‌دانست که ایشان همان موعود بیان است و همان **بقیه‌الله** که حضرت **باب** آرزو کرده بود در راهش شهید شود و شده بود. همان **من یظهره الله** که تمام آثار حضرت باب پر بود از ذکر ایشان - مخصوصاً کتاب **بیان** چه‌که هیچ حکمی در **بیان** نازل نشده بود مگر آنکه به **من یظهره الله** ارتباط می‌یافت - و اکنون جناب ایشان همان **من یظهره الله** بودند (گرچه هرگز از زبان خودشان این را نشنیده بود)

هر بار که به سفر می‌رفت وشهرهای ایران را یکی یکی زیرپا می‌گذاشت و امر الهی را تبلیغ می‌کرد، همه فکر وذکرش ایشان بود و این را همه کسانی که کلماتش را می‌شنیدند وشعله‌های محبتش را می‌دیدند، می‌فهمیدند و وقتی برمی‌گشت، تمام راه را به اشتیاق دیدار روی ایشان در پرواز بود.

و وقتی به بغداد می‌رسید، یکسره به سوی آن‌حضرت می‌رفت و با روی باز پذیرفته می‌شد. او هر بار که بازمی‌گشت، اخلاق بابیان بغداد را پسندیده‌تر از قبل می‌یافت و احترام آنها را در بین مردم صدچندان، و این همه از اثر تربیت ایشان بود.

❀❀❀

اقامت این بار او در بغداد ۷ ماه طول کشید و این برابر همان مدتی بود که در سفر گذرانده بود . بهار بود که حضرت محبوب در جمع یاران فرمودند :

چه خوش فصلی است برای سفر مشتاقان تا همچون نسیم بهاری به هر شهر و دیار مرور نمایند و اشجار وجود را سبز وخرم گردانند.

با این کلام، درخت وجود ملامحمد به اهتزاز آمد. تمام اجزاء واعضای وجودش ارزومند انجام خدمت بود. او برای اطاعت خلق شده بود و حضرت محبوب این را می‌دانست زیرا خود، خلقش‌کرده بود. رو به او کردند و فرمودند:

تا حال سه مرتبه به ایران سفر کردی، ولی اقلیم فارس را هنوز ندیده‌ای. خوب است به آن دیار سفر کنی وبوی خوش طلعت اعلی را از آن نواحی استشمام نمایی.

دیگر لحظه‌ای توقف جایز نبود. شتابان راهی ایران شد. به هر شهر و دیاری که می‌رسید باکلمات‌الهی، آتش شوق واشتیاق حضرت ایشان را

در قلوب مومنین و نفوس مستعد روشن می‌کرد.

در شیراز، دایی حضرت **باب** ملقب به **خال اکبر** به دیدن اوآمد و به شام دعوتش نمود. جناب خال که به تازگی به مقام حضرت **باب** پی برده بود، تمام ذکرش **حضرت بهاء** بود. او از طریق ایشان خواهرزاده خود را شناخته بود. ملامحمد هم، از بغداد و هم از ایشان براین گفت.

در همان اوقات، شیخ روضه خوانی از خراسان به شیراز آمده‌بود و چون شهرت ملامحمد را شنید بر بالای منبر رفته، گفت:

- "من شنیده ام که **باب** از شیراز پیدا شده ودر میان مردم انقلاب انداخته. آمده‌ام شیراز تا هرکه بابی شده، اورا با دلیل وبرهان به سوی خدا هدایت کنم و از گمراهی نجاتش دهم. وقتی تمام بابیان‌گمراه شیراز را مسلمان کردم به شهرهای دیگر خواهم رفت و همه را هدایت خواهم‌کرد واسم بابی را از عالم بر می‌اندازم. "

یکی از مومنین نزد شیخ رفت وگفت :"یک نفر به شیراز آمده و بابی است. من تو را به خانه خودم می‌برم او را هم دعوت می‌کنم تا با هم گفتگوکنید. اگر تو توانستی او را از عقیده خود برگردانی، من ضمانت می‌کنم که تمام بابیهای شیراز پیش تو بیایند وتوبه کنند و ضمانت‌نامه کتبی با امضای تمام بابیهای اینجا را با خود به شهرهای دیگر ببری و همه را به توبه اوری." شیخ قبول کرد .

روز موعود رسید. مجلس برپا شد. ملامحمد دندان درد شدیدی داشت، اما این کار مهمتر از توجه به درد دندان بود. وارد خانه شد. سفره انداخته بودند و غذا آماده و شیخ بالای مجلس در سر سفره نشسته بود.

ملامحمد گفت : "تا وقتی که حق وحقیقت بر من وشما آشکار نشود، این غذا بر ما حرام است." شروع به صحبت کردند. ملامحمد، باعسفی سدیدکه تمام حاضرین را در برمی‌گرفت، از محبوب عالمیان سخن گفت و ایات و بینات ظاهر کرد. چنان نیروی جاذبه ومحبتی از وجود او ساطع بود که تمام حاضرین و سفره و اشیاء و در ودیوار محل به اهتزاز آمده بودند.

کلماتش مثل دست خنکی بود که بر پیشانی تب داری گذارده می‌شد و شیخ با قلب پاک خویش این را حس می‌کرد. در پایان، شیخ که فی الحقیقه منصف بود، دیگر شیخ سابق نبود. او به یک مبلغ امرالله تبدیل شده بود.

❀❀❀

ملامحمد با توشه ای از پیروزی های روحانی به بغداد بازگشت. نوروز را در بغداد بود. او نمی‌دانست که این آخرین نوروزی است که حضرت ایشان در بغداد هستند. هیچکس نمی‌دانست. حتی بغداد هم نمی‌دانست که به زودی گنج‌گرانبهایی را از دست خواهد داد.

۵

روز پنجم نوروز در خارج از شهربغداد، درمزرعه‌ای جشنی بر پا بود. حضرت بهاء با جمعی از دوستان الهی، آن روز خوب بهاری را با هم بودند. در همان روز از قلم ایشان لوحی نازل شد و فرمودند در جمع خوانده شود. دلهای همه از شنیدن آن لوح غرق غم و اندوه شد. در آن لوح حکایت بلا و مصیبتهایی شده بود که به زودی نازل می‌شد. ملامحمد هم غمگین شد. اما دیدن روی بهاء غنیمت بود. سعی کرد با ذکر ایشان غم را از دل دور کند.

نزدیک عصر، سواری به مزرعه آمد و نامه‌ای تقدیم ایشان کرد. حاکم شهر در نامه، تقاضای ملاقات با جناب‌بهاء کرده بود. ساعتی بعد خیمه‌ها جمع شد. در حال جمع کردن خیمه، فرمودند:

این سراپرده ها ، چون بساط فریبنده عالم امکان است. همین قدر که گسترده شد ، باید منتظر برچیدن آن بود.

وباز دل ملامحمد به درد آمد.

❀❀❀

همه دوستان غمگین بودند زیرا دولت عثمانی جناب بهاء را به مرکز حکومت، یعنی اسلامبول احضار کرده بود. این، یعنی تمام اندوه دنیا. این، یعنی فراق...

همه در آتش می‌سوختند. جدایی از جناب بهاء چیزی بود که هرگز تصورش را هم نمی‌کردند. وحالا به زودی همه چیز عوض می‌شد. ایشان از بغداد می‌رفتند. آیا دیگر چه‌کسی آنها را دورهم جمع خواهدکرد

و تسلی خواهد بخسید؟ این اندیشه، همه را نگران می‌ساخت.

اما وقتی به حضور ایشان می‌رسیدند و کلامشان را می‌شنیدند، همه چیز عوض می‌شد. غم‌ها مثل یخ در مقابل شعله روی یار آب می‌شد و دل‌ها شاد می‌گست. سفارش آن حضرت این بود: **صبر وتحمل ؛ تبلیغ امر و عمل به تعالیم خداوند.** این مرهم حقیقی بود. هر یک باید مثل کوه، استقامت می‌کردند و مثل گل، بوی خوش الهی را منتشر می‌نمودند. ملامحمد هم تکلیف خودش را دانست.

❀❀❀

روز اول اردیبهشت رسید. ایشان تصمیم گرفته بودند که قبل از خروج از شهر، چند روزی را در باغ **نجیبیه** که آن طرف دجله بود، بگذرانند.

در این لحظات اخر، طاقت همه طاق شده بود. دیگر بردباری مفهومی نداشت. صدای گریه وشیون بلند شد. یاران همه یکریز اشک می‌ریختند. بعضی ارام و بعضی با صدای بلند. حتی الواحی که ایشان به نام هریک از دوستان بغداد، به خط خود نازل فرموده بودند، برای تسلی انها کافی نبود.

وقتی می خواستند از بیت خارج شوند، طفلی دو ساله جلوی پای ان حضرت امد ودامن ایشان را گرفت و با زبان کودکانه التماس کرد که بمانند و نروند.

اشک از چشمهای **جناب بهاء** جاری شد و صدای شیون یاران به اوج اسمان رسید ملامحمد کوشه‌ای ایستاده بود و آرام آرام اشک

می‌ریخت. آن حضرت با ملاطفت ومحبت بی‌منتها طفل را بلندکردند و بوسیدند و بعد از بیت خارج شدند.

بیرون بیت غوغا بود. جمعیت موج می‌زد. تمام مردم شهر جمع شده بودند. اینجا هم صدای گریه وشیون بلند بود. چند نفر از بزرگان شهرکه در جلوی در ایستاده بودند، تعظیم کردند وگفتند:

-" ما گمان می‌کردیم که شما همیشه در این شهر خواهید بود. از این رو زودتر به حضور نرسیدیم و اکنون به طور ناگهانی می‌روید؟"

جواب آن حضرت به بزرگان شهر، تبسم بود و عنایت.

ملامحمد با خود اندیشید انسان گمان میکند این موهبت وسعادتی‌که دارد، همیشه با اوست. اما وقتی فرصت تمام شد، دیگر نیست و فقط حسرتش می مانَد.

در طول راهی که به شط منتهی میشد، جمعیت گریان ونالان موج میزد. زنی از خانواده ای نجیب و شریف (که ظاهرا مومن نبود) راه خود را از بین جمعیت باز کرد و طفل خود را جلو پای ایشان انداخت. او با این کار، احساس فدا و قربانی خود را منتقل میکرد. این احساس تا زمانی که ایشان به قایق نشستند، بین جمعیت موج میزد.

لحظاتی قبل ار عبور از رودخانه، خطاب به دوستان الهی فرمودند:

ای دوستان من ؛ این مدینه بغداد را با این حالت که مشاهده می‌نمائید ، به شما می‌سپارم و میروم . ملاحظه نمائید چگونه یار و اغیار بر پشت بام ها و در کوی و برزن جمع گشته، چون ابربهاری، از دیدگانشان اشگ حسرت جاری است. حال بر شماست که با اعمال و افعال خود، مگذارید آتش محبتی که در سینه ها افروخته، خاموش شود.

ساعتی بعد وارد باغ شدند. جمعی از یاران هم آمده بودند. همان ساعت واقعه عظیم وعجیبی اتفاق افتاد. واقعه‌ای که از هزاران سال قبل، انبیا انتظارش میکشیدند ودرارزویش جان دادند. واقعه‌ای که حضرت باب به خاطر ان ظهورکرد و بخاطر آن به شهادت رسید . واقعه‌ای که تمام کتاب بیان به خاطر ان نازل شده بود . واقعه‌ای که باید اتفاق می‌افتاد.

حضرت بهاءالله موعودکل امم و اعصار، مقام خود را آشکار نمود و بر تخت مظهریت جالس شد. سرها به عبودیتش به سجده افتاد و کردنها به بندگی‌اش خاضع شد. بانگ شادی و سرور برخاست. عالم، عالم دیگر شد و تمام غمها به یکباره زائل گشت. **بهاءالله ظاهر شد.**

ملامحمد با خود فکر کرد: **چقدرعجیب است؛ وقتی خیال می‌کنی که غم به‌حدی احاطه‌کرده که هرگز تمام نخواهد شد، ناگهان مهلتش به پایان می‌رسد و درهای شادی باز می‌شود و چنان تاریکی غم محو می‌شود که گویا هرگز وجود نداشته است .**

وان روزهای غم‌انگیز با این بشارت و سرور آنچنان تبدیل شد ودگرگون گشت که به جای اسک و ناله، صدای خنده فضای باغ و شهربغداد را پر کرد . وملامحمد گوشه ای ایستاده بود و می‌خندید .

روزهای ساد ونشاط انگیزی در باغ سپری می‌شد. ملامحمد از روزنهم تا دوازدهم در باغ مهمان بود .

شبی حمل خیمه مبارک کشیک می‌داد. نزدیک سحر ایشان از خیمه بیرون امدند. هوا بهاری بود و در جای جای باغ، دوستان الهی کفشهای

خود را زیر سرگذاشته و خوابیده بودند. خیابانها پُرگل و شب مهتابی بود. ملامحمد از پشت سر آن حضرت حرکت می‌کرد. اواز مرغان بوستان و بلبلان، فضای باغ را پر کرده بود. در وسط یک خیابان ایستادند و به ملامحمد فرمودند :

ملاحظه‌کنید ، این بلبلان که محبّت به این گلها دارند از سرِشب تا صبح ، از عشق نمی‌خوابند. دائم در تغنی و سوز وگُدازند . چگونه می‌شود که عاشقان معنوی وشیداییان گلِ رویِ محبوبِ حقیقی در خواب باشند؟

سه شبی که او در باغ بود، تا صبح دور خیمه مبارک می‌گشت و پیوسته آن حضرت را در خیمه بیدار می‌دید. او در حیرت بود که شب تا صبح بیدارند و صبح تا شب، از بس مومنین و بزرگان شهر از بغداد می‌آیند و به حضور می‌رسند، آن حضرت مرتبا بر پا ایستاده و بیانات می‌فرمایند، پس کی استراحت می‌کنند؟ و دلش از شادیِ حضورِ در بهشت پر می‌کشید.

۱۲ روز سپری شد . هنگام حرکت از باغ، وقتی اسب آوردند تا آن حضرت سوار شوند، جمعیت به حرکت آمد، گویی اسب بر روی جمعیت حرکت می کرد .

حضرت **بهاءالله** از بغداد حرکت کردند در حالی که تمام بشارات و وعود مظاهر مقدسه گذشته وانبیا واولیاء ظاهرشده بود. آن‌حضرت حرکت‌کردند، درحالی‌که جمعی صغیر وکبیر ایشان را همراهی می‌نمودند. حرکت فرمودند، درحالیکه صدروز سفرِخشکی ودریا، درپیش رو داشتند.

وملامحمد وگروهی از یاران در بغداد ماندند در حالی که قلبشان از دوری محبوب عالمیان غرق خون بود.

❀❀❀

نوزده روز گذشت. برای او نوزده قرن شد. هر لحظه به یاد ایشان بود و پیوسته اشک می‌ریخت. شایع شده بود که راهزنان، به قافله مسافران الهی تاخته‌اند وهرچه بوده به‌غارت برده‌اند. آنقدر مضطرب شد که فوراً به راه افتاد. اگر خبر راست باشد دیگر طاقت ماندن در این عالم را ندارد وخود را هلاک خواهدکرد. دو نفر دیگر هم همراهش شدند.

بعد از چند روز، وقتی خیمه‌ها را در دامنه کوهی دیدند، قلبشان ارام گرفت. تا به خیمه ها رسیدند، حضرت **بهاءالله** بیرون آمدند و فرمودند.

خوب وقتی به ما رسیدید. همراهی شما سه نفر با ما لازم است از اسلامبول، شما را به عراق بر می‌گردانیم تا اخبار ما را به احبای عراق برسانید.

ملامحمد از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. وقتی کاروان از بغداد حرکت کرده بود، گمان می‌کردکه هرگز دیگر آن حضرت را نخواهد دید و اکنون کمتر از یک ماه، دوباره در محضر مبارک بود. فکرکرد: **چقدر عجیب است: وقتی آدم خیال می‌کند که دیگر هرگز، روی شادی نخواهددید. همه چیز ناگهان عوض می شود و درهای شادی گشوده می‌گردد.**

سفر خشکی، بانسام بکنواختی‌ها وسختیهایش، به پایان‌خود نزدیک می‌شد. وقتی در ساحل دریای سامسون، خیمه ها را افراخته بودند،

افسری وارد شد وگفت: "امیر پاشا که تازه وارد سامسون شده، اجازه می‌خواهد به حضور برسد." امیر پاشا کسی بود که از بغداد تا اسلامبول بر والی همه شهرها، حکم داشت ومقامش از همه آنها بالاتر بود.

فرمودند:"**چه خوب‌است‌که امیری به‌درگاهِ فقیر آید و چه بَداست که فقیری به درگاهِ امیر رود.**"

از این جواب پیدا بودکه حضرت **بهاءالله** که به مظلومیت وفقر ظاهری و در حالت اسیری به مرکز حکومت فرستاده شده‌اند، با چه بزرگواری و وقار و استغنا و بی‌نیازی رفتار می‌کنند.

آن افسر برگشت و ساعتی بعد، پاشا سوار بر اسب وچند سوار دیگر که او را همراهی می‌کردند، از دور پیدا شدند. در فاصله‌ای از خیمه پیاده شده، اسبها را رها کردند، پیاده وبا احترام تمام به طرف خیمه آمدند.

حضرت **بهاءالله** چند نفر، از جمله ملامحمد را فرستادند که افسار اسبها را بگیرند. او با شوق تمام، مثل همیشه، خوشحال از اینکه امر محبوبش را اطاعت میکند، شتابان به سوی اسبها دوان شد ...

روز بعد حضرت **بهاءالله**، ملامحمد را دیدند که سرش را بسته و با پای لنگان حرکت می‌کند. با تبسم علت را پرسیدند. او تعریف کرد که وقتی به نگهداری اسبها مشغول بوده، یکی از آنها چنان لگد محکمی به او زده که نقش زمین شده و الان از اثر آن ضربه نمی تواند خوب راه برود. آن حضرت خندیدند و فرمودند:

-" این آسیبی که از اسب به تو رسید برای جزای گناهان گذشته و آینده تو است !"

ملامحمد هم خندید. این بشارت بزرگی بود و او این را می‌فهمید.

وقتی به اسلامبول رسیدند ۴ ماه با آن حضرت بود. بعد از ۴ماه، قرار قطعی صادر شد که این گروه مهاجر مظلوم، به **آدرنه**، دورترین شهر عثمانی تبعید گردند. حضرت **بهاءالله** به او وچند نفر دیگر فرمودند که به عراق برگردند واخبار صحیح رابه گوش احبا برسانند تا نگران نباشند. بعد به او فرمودند:

"از عراق به ایران سفر کن و در همه جا سبب تسلّی و آرامش قلوب دوستان الهی باش و بعد به اسلامبول بیا وخبر بده تا تو را بسوی خود بخوانم."

ملامحمد به سوی عراق حرکت کرد. در راه برف زیادی آمده بود. کاروان از رفتن بازایستاد. اما او نمی‌توانست توقف کند. محبوب عالم به او وظیفه‌ای را محول کرده بودند که باید فوراً انجام می‌داد. به خود گفت کسی که مرا مامور انجام کار کرده خودش هم مرا حفظ می کند. وبا یک نفر دیکر پیاده از میان برفها، که تا بالای زانو می‌رسید، رفتند تا به آبادی کوچکی رسیدند. اهالی که کرد بودند، آنها را هر یک به خانه خود بردند.

ملامحمد در منزل میزبان، کنار آتش نشست وپاهای یخزده اش را به اتش نزدیک کرد. پایش کاملاً بی‌حس شده بود. وقتی به خود آمد که بوی سوختگی گوشت در هوا بلند شد. فریادکشید. دیگر سوزش را هم احساس می‌کرد. بایش سوخته بود. ناله‌اش دل همه را بدرد می‌آورد. اهل خانه با مهربانی کمی اش به خوردش دادند و با حسرت و افسوس به پای سیاه شده و سوخته‌اش نگاه می‌کردند و می‌گفتند:"این پا دیگر برای تو پا تخواهد شد." او درد و سوز را با ذکرحق وتلاوت آیات تا سحر تحمل کرد در حالی که با خود می اندیشید که وظیفه‌ای که به او محول فرموده‌اند،

چگونه به انجام رساند.

نزدیک سحر خوابش برد. در رویا، جناب کلیم، برادر باوفای حضرت **بهاءالله**، را دید که قدری نبات در دست داشت و با خنده فرمود: **حضرت بهاالله این نبات را داده اند تا همین‌طور از دست من بخوری وشفا یابی.** او با شوق تمام نبات را خورد و ناگهان چشم بازکرد. هنوز شیرینی نبات در دهانش بود .دیگر سوزش پا را حس نمی‌کرد. به‌پاهایش نگریست. اثری از سوختگی و ورم دران نبود؛ گویا هرگز به این سالمی نبوده است!

از شدت شادی، اهل خانه را صدا زد. همه سراسیمه آمدند و وقتی پای او را دیدند، خواستند به دست وپایش بیفتند که او از اولیای الهی است و جسمش غیر جسم بشر است. اما او آنها را منع کرد و درعوض بذر محبّت الهی را در قلب آنها پاشید و حرکت نمود.

وقتی به سرزمین بعدی رسید، باید از رودخانه می‌گذشت. از شدت سرما، رودخانه یخ بسته بود وامکان عبور نبود. ماه رمضان هم فرارسیده بود. در یک قهوه‌خانه اقامت کرد، در حالی‌که پول بسیارکمی باخود داشت. هر شب یک‌پاره نان می خرید، نصف آن را با چای افطار می‌کرد و نصف دیگر را برای سحر می‌گذاشت. هرشب قهوه‌چی به منزل میرفت و این مسافرخسته و فقیردرگوشه‌ای تنها و بدون‌رختخواب می‌خوابید. هوا هر روز سرد وسردتر میشد.

آنروز صبح قهوه‌چی در را باز کرد و یک سر به کنار آتش رفت تا خودش را گرم‌کند. آتشی که دیشب روشن‌کرده بود و سطل آب را روی آن گذاشته تا برای صبح گرم باشد. اما اثری از آتش نبود. تمام آتش در طول شب سوخته و خاکستر شده و آب سطل هم بعد از سرد شدن یخ

زده بود .

شدت سرما به حدی بود که یخ، سطل را شکافته بود. قهوه چی با نگرانی به جایی که مسافر می‌خوابید، نگاه کرد. مسافر هیچ لباس گرم یا بالا پوشی نداشت. با خود فکر کرد لابد از این سرما جان داده !؟ وقتی او را نشسته و در حال راز ونیاز ومناجات با خداوند یافت حیرت زده شد. تا تدارک آتش دوباره می دید، ملامحمد هم از تلاوت آیات ومناجات فراغت یافت.

قهوه‌چی از او پرسید: "تو چطور این سرما را تحمل می‌کنی ؟" و او از آتش افروخته در دلش سخن گفت و عشقی که او را این چنین گرم می‌کند. قهوه‌چی دستهای او را در دست گرفت و گفت: "شاید تو از همراهان آن شخص بزرگواری هستی که با موکب خود از بغداد به اسلامبول می‌رفت؟"

ملامحمد با یادآوری آن ایام، آهی کشید وگفت :"آری" وقهوه‌چی با شوق تعریف‌کرد که وقتی کاروان مهاجرین از اینجا عبور می‌نمود، همراه با یک نفر دیگر جلو راهشان رفتند و از دور ایشان را زیارت کردند و گفت که محبت ایشان چگونه قلب هر دو را تصرف کرده بود. آنگاه ملامحمد با کلمات حضرت **بهاءالله** قلب قهوه‌چی را گرم کرد و تسلی و آرامش بخشید.

نوروز آن سال، ملامحمد در بغداد بود. ماموریت خویش را انجام داد و سپس عازم ایران شد .

❀❀❀

در کاشان بود که یکی از احبا به نام میرزا مؤمن به منزلی که او در آن ساکن بود آمد وگفت :

-"در مجلسی که عارفان و شاعران، برای دیدن شاعر معروف **میرزاسیما** جمع شده بودند، حاضر بودم. شعری از جناب **طاهره** خوانده شد. میرزاسیما تحسین کرد وگفت این شاعر کاری کرده که هیچ کس دیگر نمی‌تواند مثل او شعر بسراید. من هم به اوگفتم اکنون شخصی به کاشان آمده که اگر بخواهد می‌تواند. میرزاسیماگفت که اگر چنین هنری از آن شخص ظاهر شود، هر چه بگوید بدون قید وشرط می‌پذیرم. حالا آمده‌ام که مرا نزد آنها سرفراز کنید."

ملامحمد، با محبت تمام، تقاضای میرزا مؤمن را پذیرفت و در کمتر از یک‌ساعت، نوزده بیت شعر سرود. میرزا مؤمن آن را برداشت و به سوی مجلس شاعران روان شد .

ساعتی بعد، میرزاسیما و جماعت شاعران به ملاقات اوآمدند. میرزاسیما گفت: "من بر سر قول خود هستم. آمده‌ام تا هر چه شما بگویید بدون قید وشرط بپذیرم ." ملامحمد بدون درنگ بذر محبت الهی را در آن قلوب مستعد افشانید. این بذر در قلب میرزاسیما بسرعت جوانه زد و رشد کرد. در همان مجلس، او و چند نفر دیگر مؤمن شدند و به عظمت ظهور حضرت **بهاءالله** اعتراف کردند. بعد تصمیم گرفتند که مهمانی دوره‌ای ترتیب دهند، اما ملامحمد که اصلاً این آداب را دوست نداشت و همه چیز را برای حضرت **بهاءالله** و امر او می خواست، نه خودش، شبانه و بی‌خبر از کاشان خارج شد.

شهرها را یکی یکی زیر پا می‌گذاشت تا به اسلامبول رسید. درآنجا فهمید که نمی‌تواند به ادرنه برود. دلش از غم به درد آمد. اما یقین داشت که هرچه هست به اراده آن حضرت است. پس خودش را تسلیم اراده او

نمود و به ایران باز گشت .

روزی که خستگی راه بر او غلبه کرده بود، در محلی به خواب رفت. در خواب ، غُصنِ‌اعظم ، فرزند برومند حضرت بهاءالله را دید که به او فرمودند :

" غم مدار که بعد از یکسال مهاجرت و مسافرت، تا ساحل دریای دیدار رسیدی وتشنه بر گشتی. انسان باید بکوشد تا به رضای حق فائز شود. اگر چنین باشد به دیدار فائز شده "

از خواب بیدار شد، در حالی که قلبش مملو از شوق بود. با خود فکرکرد که همیشه دلش می‌خواسته حق از او راضی باشد و احساس شادی کرد.

...

باز از ایران قصد بغداد کرد. بغداد شهری بود که سالها محبوبش را در خود جا داده بود و هنوز هم از جای جای آن، بوی محبوب به مشام می‌رسید.

در بین راه به یک آبادی رسید. مالک آبادی، رضاقُلی‌خان، دامادسیدکاظم رشتی و پسر سلیمان‌خان‌افشار بود. ملامحمد می‌دانست که بین او وپدرش اختلافی پیش آمده و آنها از هم کدورت دارند و می‌دانست که پسر، وقتی در بغداد به حضور حضرت بهاءالله رسیده، آن حضرت به او فرموده‌اند که با پدرش مدارا کند و مهربان باشد. با خودش فکرکرد که چه خوب است که بین پدر وپسر دوستی و محبت سابق را برقرارکنم.

به سوی آبادی و قلعه رفت و دو بیت شعر سرود و برای رضاقلی

خان فرستاد. او هرکار می‌کرد فقط یک هدف داشت: **رضای حضرت بهاءالله** و وقتی صاحب قلعه و همسرش به استقبال امدند و خوابشان را برای او تعریف کردند، او باز هم به یک چیز می‌اندیشید: **رضای او**

خان وهمسرش هر دو، یک خواب دیده بودند " به قبرستان رفته بودند و مردی را دیدند که مرده ها را زنده می کرد. " وقتی دو بیت شعر ملامحمد به دستشان رسیده بود،گفتند که این تعبیر خواب ماست. بعد رضاقلی‌خان، خواب خودش را تعریف کرد که مردی شمشیر دو سر حضرت علی را در دست داشت و به او گفت که یا از اعمال ناپسند دست بردار و یا آماده ضربت این شمشیر باش.

کلمات ملامحمد چه سحری با خود داشت که هر کس می‌شنید، جان تازه می‌گرفت؟ خان و همسرش هم خیلی زود تحت تاثیر این کلمات، محبت وایمان خودشان را به زبان آوردند. بعد رضاقلی‌خان رفت و تمام کوزه‌های شرابش را شکست. وقتی بازگشت، دست مهمان عزیز را گرفت و او را با اصرار به‌داخل اطاق بزرگی برد. همسرِ خان هم آمد. ملامحمد با تعجب سینی بزرگی وسط اطاق دید، پراز طلا وجواهر و کاغذهای زیادی گوشه سینی و روی همه کاغذ ها یک طپانچه. مبهوت شده بود. خان نگذاشت که مهمان، زیاد در حیرت باقی بماند.گفت:

-" آنچه در سینی است تمام دارایی من و همسرم است. کاغذها، قباله و سند املاک است. همه اینها برای مهمان عزیزی است که خداوند برای زنده کردن ما فرستاده. اگر قبول کنید مایه خوشبختی و سعادت ماست و گرنه با این اسلحه خودم را هلاک می کنم تا بیش از این زیر بار گناه نباشم."

ملامحمد خندید و گفت :" تکلیف من که معلوم است. همیشه باید سبکبار وبدون مال وتعلق به آن سفرکنم. اما تمام آنچه شما می‌خواهید، قبول می‌کنم وبه شما می‌بخشم. بر شما حلال ومبارک باشد. فقط یک سکه برای سفر بغداد برمیدارم و آنهم حالا نزد شما امانت باشد تا بعد."

رضاقلی‌خان که روح تازه ای یافته بود، مسرور وشادمان سه روز ملامحمد را پذیرایی کرد. بعد از آن، او قصد سفر به مقر حکومت سلیمان خان نمود و به میزبان گفت: "هر وقت نامه من رسید خودتان را به سرعت به سوی پدر برسانید بطوری که سال تحویل وعید نزد او باشید." خان قبول کرد.

ملامحمد بر اسب قوی‌ای که رضاقلی‌خان داده بود سوار شد و با همراهی آقانوروز، راهنمای ماهر، از میان جاده های سرد وناهموار و پوشیده از برف، به‌سلامت به حسینیه سلیمان خان رسید.

به محض ورود، نامه‌ای به صورت شعر برای سلیمان خان فرستاد. وقتی نامه به دست حاکم قلعه رسید بسیار شادمان شد وگفت :" هر وقت رضا قلی خان، پسرمان آمد او را با احترام بپذیرید ."

بعد، مثل اینکه مطمئن نیست پسرش بیاید، گفت:" اگر آمد، معلوم است که این، شخصِ بسیار مهمی است." ملامحمد در نامه به پدر نوشته بود که شب سال تحویل پسر بسوی پدر خواهد آمد و نامه‌ای هم برای رضاقلی‌خان فرستاد که طوری حرکت‌کند تا سال تحویل نزد پدر باشد ...

روز عید نوروز دیگر هیچ اثری از اختلاف سابق بین پدر وپسرِ حاکم نبود.

روز بعد ملامحمد برای تبریک عید به نزد سلیمان‌خان رفت.

اشخاص مهم زیادی آنجا بودند، اما سلیمان خان که اکنون ۹۰ سال داشت از جا برخاست. با روبوسی کرد و او را کنار خود نشاند. وقتی ملامحمد اجازه رفتن خواست، حاکم گفت که فردا برای بازدید به محل اقامت او می‌رود. اما ملامحمد تصمیم رفتن داشت. در حقیقت ملاقات دوباره حاکم را صلاح نمی دانست.

اسبش را داشت اماده می‌کرد که قاصدی آمد و دو نامه با مقداری پول بدستش داد. در نامه اول، همسر رضاقلی‌خان سکه امانتی را با ۴۵ اشرفی دیگر فرستاده وطلب دعا کرده بود. نامه دوم از رضاقلی خان بود. او از زبان پدر نوشته بود *این سفر به شما خوش نگذشت انشاءالله سفر دیگری در هوای بهاری به اینجا بیائید تا جبران شود* و ۹ اشرفی هم همراه نامه بود. ملامحمد نامه‌ای تشکرآمیز نوشت و به قاصد داد و حرکت نمود.

آقانوروز مامور بود که در این سفر هم اورا همراهی کند. رفتند تا به کرمانشاه رسیدند. درانجا یکی از مومنین به او گفت :

- "اسب خوبی داری؛ اگر بخواهی آن را بفروشی، فلانی عازم اصفهان است ودنبال اسب خوب می‌گردد، به او بفروش." او گفت: "من اسب را نخریده‌ام که بفروشم. به من هدیه شده، من هم به او هدیه می‌کنم." بعد زمام اسب را به دست او داد. وقتی به او پیشنهاد شد تا پولی که همراه دارد، برای تجارت بدهد تا با منافع آن سفرکند و اصل پول هم باقی بماند، گفت:

- "تا زنده هستم، خدا ضمانت کرده به من روزی می‌رساند. احتیاجی به تجارت نیست." این سخنان که نشانه انقطاع وایمان خالص ملامحمد به فضل حضرت **بهاءالله** بود، در آنها اثر عمیقی بخشید.

فردای آن روز فهمید که یکی از احبا که همیشه خانه‌اش محل مهمانی دوستان الهی و ذکر خداوند است بدهکار شده و طلبکاران می‌خواهند خانه‌اش را به جای آن بدهی از دستش در بیاورند. قسمتی از پولی که داشت بابت تمام بدهی او داد وخیالش را آسوده کرد.

آقا نوروز به قلعه بازگشت و ملامحمد پیاده، به‌سوی بغداد حرکت نمود. اول به زیارت بیت بغداد رفت، همانجا که محبوب ابهی سالها زندگی می‌کرد. بر درگاه در بوسه زد و با بوی خوش آن حضرت، مشام را معطرنمود. سپس به منزل یکی از دوستان الهی رفت و با باقیمانده پول، شروع به مهمانی احبا وکمک به فقرا نمود . بعد از ۵۰ روز که پولش تمام شد، با دست خالی وخیالی راحت، قصد سفر کرده بود که آقا نوروز از راه رسید. یک کیسه پول به ملامحمد داد وگفت :

" این را رضاقلی‌خان فرستاده‌اند بابت بدهی ان شخصی که در کرمانشاه دادید و مبلغی هم برای خرید اسب خوب و وسایل سفر، که پیاده به نزد سلیمان‌خان نروید، تا رضاقلی‌خان نزد پدر و پسرعموهایش شرمنده نشود." ملامحمد خلوص وپاکی قلب رضاقلی‌خان را می‌فهمید، از این رو با روی گشاده هدیه او را پذیرفت وراهی آن دیار شد.

فصل بهار تمام شده بود که به آنجا رسید. اما هنوز دشتها پرگل و گیاه و هوا دلپذیر بود. میزبان مهربان وبانفوذ، نهایت مهمان نوازی را در حق او با جای آورد. اما ملامحمد تمام فکروذکرش رضای محبوب بود. اوسفرهای طولانی و طاقت فرسا را در سرما وگرما پیاده وسواره فقط برای رضای او انجام می‌داد و اینک که به ظاهر اوقات شادمانی وسرور بود، قصدش رساندن قلبی به دیار عشق الهی بود.

وقتی به ملاقات سلیمان خان رفت، فرصتی پیش آمد تا آن دو در

خلوت، با هم از آنچه سالها در سینه پنهان داشته بودند، سخن بگویند. سلیمان خان گفت:

- " پسرم رضاقلی، از مخلصین قدیمی شماست و میدانم که دل در گرو عشق بهاءالله دارد. اما من که عمرم به ۹۰ رسیده، نسبت به جناب سیدکاظم رشتی، ارادت داشته ودارم و همیشه در خدمت دوستان آن بزرگوار بوده ام. اما علت اینکه به این ظهور جدید مومن نشدم دو چیز است ...."

ملامحمد با اشتیاق گوش میداد.

" اول اینکه از جناب سید امرِعجیبی مشاهده کرده‌ام که تا به‌حال به هیچکس نگفته‌ام و نظیر آن را دیگر ازکسی ندیده‌ام ؛ دوم اینکه روزی درحضور سیّد بودم، از او زمان ظهور موعود را پرسیدم. فرمود تا سال هزار وسیصد ظاهر می‌شود و تمام خلق آگاه می‌شوند. حالا هم که ۲۰ سال مانده تا سال هزار وسیصد و امری که همه خلق آگاه شوند، ظاهر نشده."

ملامحمد جوانی سی و چند ساله بود و خان ۹۰ سال داشت. حتی اگر خان نبود واز او کوچکتر هم بود به او احترام می‌گذاشت و در مقابلش خاضع بود. اما وقتی پای امر الهی در میان بود، هیچ چیز نمی‌توانست مانع او برای بیان حقیقت شود. از این رو با نهایت محبت واحترام گفت:

" جناب خان ؛ همه دوستان سید گواهی می‌دهند که او در اواخر عمر خود، وقتی دید که یاران از وفات او، که نزدیک بود، گریان ونالانند گفت: آیا نمی‌خواهید من بروم تا حق ظاهر شود ؟ و بعد فرمود بگردید تا حق را پیدا کنید. از این گفتار پیداست که می‌دانست ظهور موعود نزدیک است. اگر از سال هزارو سیصد سخن گفته اند منظورشان انتشار وشهرت امر الهی بوده. حتماً شنیده‌اید کسانی که به وصیت سید عمل کردند و به

جستجو پرداختند یافتند و شناختند. اما آنها که در خانه نشسته و دل بر ثروت و ریاست بستند هرگز نخواهند یافت."

منظور ملامحمد از موعود، حضرت باب بود که یک سال بعد از وفات سید کاظم ظاهر شد. و سلیمان خان این را فهمید. از این روگفت:

-" بله من محبت قلبی به آن سید جوان مظلوم داشته و دارم و به دوستانش تا بتوانم خدمت می‌کنم."

ملامحمد ادامه داد : "شما فرمودید که از سیدکاظم، امر عظیمی مشاهده کرده‌اید. آیا شما به نزد او رفتید و این امر را دیدید یا او به نزد شما آمد؟

سلیمان خان گفت :" البته من به نزد او رفتم." یار محمد گفت :

- "آیا یادتان هست که وقتی حضرت باب از زنجان عبور می‌کردند تا به آذربایجان بروند، نامه ای برایتان فرستادند و شمارا به یاری امرخود دعوت کردند؟"

سلیمان خان به خوبی به یاد می‌آورد. حتی یادش بود که دستخط حضرت باب را آقانوروزعلی، خادم سیدکاظم رشتی، برایش آورده بود. ولی او آنقدر مشغول امور سیاست وحکومت بودکه فرصت نیافت وبا خود گفته بود که بعداً تحقیق می‌کنم و دیگر این فرصت پیش نیامد.

ملامحمد گفت: " البته اگر رفته بودید، بالاتر از آنچه از سید مشاهده کردید، از آن حضرت می‌دیدید."

حق با ملامحمد بود. او نرفته بود تا ببیند.

- "از آن گذشته؛ وقتی حضرت بهاءالله در بغداد بودند، چندین بار گذارتان به‌آن شهر افتاد، چرا به‌حضورشان نرفتید؟ چرا به دیدارکسی که سیدکاظم در آرزویش جان داد نشتافتید؟"

اشک از دیدگان سلیمان‌خان جاری شد و گفت: "حق با شماست من قصور کردم و اکنون دیگر فرصتی نمانده." ملامحمد به یاد روزی افتادکه حضرت **بهاءالله** در حال خارج شدن از بغداد بودند و بزرگان شهر به ایشان می‌گفتند *ما خیال می‌کردیم که شما همیشه در اینجا هستید، از این رو نیامدیم.* با خودش فکر کرد: **برای همه همین طور است. خیال میکنی همیشه وقت هست. اما زمانی می‌رسد که دیگر فرصت نمانده...**

❀❀❀

چند روز بعد رضاقلی‌خان پیغام فرستاد که ملامحمد به نزد او برود. وقتی به آنجا رسید، آبابصیرزنجانی هم که جوانی برازنده بود، آنجا دید. خیلی زود فهمید که میزبان، قصد دامادکردن آندو را دارد. شبانگاه، وقتی ابابصیر و ملامحمد در اطاق بزرگ پذیرایی نشسته بودند، ملامحمد گفت:

- "جناب‌خان نهایت محبت را به ما دارد و قصدش خوشبختی ما است، اما ایام ایام الله است ومن با خدا عهد کرده‌ام که تا جان در بدن دارم در خدمت امر او باشم. بکوشم وبجوشم وبخروشم وندای او را به گوش عالمیان برسانم. شرط وفا و صفا نمی‌دانم که خود را پای بند زن و فرزند کنم."

برقی‌که درچشمان ابابصیر می‌درخشید با این سخنان درخشان تر شد و گفت : "من نیز همین خیال در سر دارم وتا جسم وجانم در راه حضرت ابهی فدا نشود راحت نیابم."

در همین لحظه رضاقلی‌خان وارد شد. هر دو به احترامش از جا برخاستند. چشمهای خان اشک‌آلود بود گفت: " از پشت پرده صحبتهای

شما را می شنیدم و عالم شما را با عالم خودم مقایسه کردم و برحال خود افسوس خوردم که اگر راه محبت و وفا این است که شما می‌روید، پس من باید خودم را از شرمندگی هلاک کنم. آن دو با کلمات محبت امیز ودل پذیر، خان را آرام نمودند. ملامحمد گفت:

-"در هیکل امرالله، هر فردی مثل عضوی از اعضای بدن است. هرکس باید هرکاری از دستش بر می‌آید انجام دهد وکوتاهی نکند. وظیفه ما دونفر تبلیغ است همراه با بردباری و انقطاع و وظیفه شما همان است که حضرت بهاءالله به خودتان فرمودند."

رضاقلی‌خان به یاد روزی افتاد که در حضور آن حضرت بود. ایشان را به یاد آورد و دلش از شوق لبریز شد.

۶

ملامحمد حرکت کرد در حالی که جزء جزء بدنش به یاد و ذکر حضرت ابهی مشغول بود. وقتی به نیشابور رسید ، حاجی عبدالمجید از دوستان قدیمی به استقبالش آمد واورا به خانه برد. به اطاق مهمانی رفتند مردی سالخورده که به‌نوشتن آیات مشغول بود، جلو پایشان برخاست. حاجی اورا معرفی‌کرد: "شیخ محمد از مؤمنین خالص و معلم پسرم هستند."

حاجی عبدالمجید از ثروتمندان معروف نیشابور بود. زمانی معدن فیروزه داشت. برای ملامحمد عجیب بود که تمام امور پذیرایی و میزبانی را حاجی شخصاً انجام می‌دهد. از این رو پرسید:" مگر پسر بزرگ ندارید؟" نگاهی که حاجی به مهمان کرد بسیار پر معنی بود. از درد عمیق درونش حکایت می‌نمود. گفت :

- "چرا ؛ دارم اما اطاعت مرا نمی‌کند."

ملامحمد از حسرت وافسوسی که در جواب حاجی بود ، به همه چیز پی برد. گفت: "آیا می توانم او را ببینم و با او صحبت کنم ؟" حاجی گفت: "خیلی ها به اینجا آمدند و با او ملاقات کرده‌اند، ولی هیچ نتیجه‌ای نداشته..." اما ملامحمد احساس دیگری داشت. چیزی می‌دانست که قابل توضیح دادن نبود. وقتی یک احساس قوی درونی، او را به کاری امر می‌کرد، حتی اگر آن کار غیرممکن به نظر می‌رسید، باید انجام می‌شد. گفت:

- "خیلی دلم می‌خواهد با او صحبت کنم. شاید اراده خداوند چیزی غیر از ان باشد که ما خیال می‌کنیم."

حاجی قبول کرد اما مطمئن نبود. با خودش فکرکرد: نه از دست دادن معدن فیروزه او را از پای انداخت نه سختیهای قلعه شیخ طبرسی، نه صدمه وآزار دشمنان ونه حتی مشاهده بدنهای تکه تکه دوستان در میدان فدا. هیچکدام در مقابل حرفهای ملامت‌آمیز پسرش، آنقدر زجرآور و ناراحت کننده نبود. چقدر آرزو داشت که پسرش باعث روشنی چشم او در نزد خداوند بشود و حالا بر عکس شده بود. نمی‌فهمید که چرا پسرش از هر چه درباره دیانت جدید باشد، روگردان است ؟ نه کلمات نه آیات نه صحبت مبلغین و نه حتی حکایات دوران قلعه، هیچکدام او را جذب نمیکرد.

وقتی آقابزرگ فهمید که باز باید با یکی از مهمانان پدر بنشیند و حرفهایش را گوش کند، ناراحت شد. با پدر تندی کرد و او را مثل همیشه ملامت نمود. اما پدر کوتاه نیامد و با ملایمت و رافت مقابله کرد. نهایتا"، پسر پذیرفت به این شرط که آخرین بار باشد. وقتی به طرف اطاق می‌رفت با خود فکرکرد " خیال می‌کند؛ من کسی نیستم که خودم را مثل او، بین مردم انگشت‌نما کنم. خودش به اندازه کافی باعث خجالت ما هست. " همینکه وارد اطاق شد، ملا محمد از جای بر خاست و سلام پسر را با خوشرویی پاسخ داد.

معلم از این همه خضوع، در حیرت شد. تعجب پسر هم کم از معلمش نبود. اما با خود فکرکرد: "باید خودم را بگیرم که خیال نکند خبری است." اخم وترشرویی پسر، ملامحمد را دلسرد نکرد. جلو رفت دستی بر شانه اش زد واز او خواست که بیاید بالای اطاق، کنارش بنشیند . پسر گفت: " نه همینجا خوب است." و نزدیک در نشست. ملا محمد هم سرجای خودش نشست. معلم که چند لحظه از نوشتن بازایستاده بود

دوباره شروع به نوشتن نمود.

صدایی که از کشیده شدن قلم روی کاغذ برمی‌خاست. جون آهنگ دلنشینی آرامش ایجاد می‌کرد. لحظاتی در سکوت گذشت. ملا محمد چشمهایش را بست و از ملکوت غیب یاری طلبید. او آموخته بود که در چنین مواقعی از حضرت **بهاءالله** طلب کمک نماید. ناگهان در و دیوار کنار رفت ونوری شدید به درون اطاق تابید. هیکل **حضرت ابهی** در مقابلش ظاهر شد. نگاه ایشان به او بود. نیرویی که از نگاه آن حضرت به درون ملامحمد جریان می یافت، او را از انرژی سرشارکرد. چشمهایش را بازکرد. آقا بزرگ سر را به زیر انداخته بود و معلم می نوشت.

ملامحمد چنان قدرت روحانی یافته بود که هم پسر و هم معلم ان را حس می کردند. معلم نگاهش را از کاغذ برداشت به ملا محمد نگریست و به پسر. هر دو ساکت بودند. دوباره به نوشتن مشغول شد:

رائحه روحانی از صبح صمدانی مرور نمود وصبای صبحگاهی از مدینه سبای لایزالی وزید و اشارتش جان را بشارت تازه بخشید وروح را فتوحِ بی اندازه

ملا محمد گفت:

-"آقا بزرگ ؛ نامت بزرگ است. انشاءالله مقامت هم بزرگ است."

لحظه‌ای سکوت کرد. فقط صدای قلم به گوش می‌رسید. ادامه داد:" اگر خودت بخواهی." پسر همچنان ساکت سر به زیر انداخته بود و معلم می نوشت :

بساط جدیدی مبسوط نمود وارمغان بی‌شمار بی‌کران از آن یار بی‌نشان آورد

ملا محمد ادامه داد :

- " خداوند درهای فضل وبخشش خود را بر روی تمام عالمیان بازکرده، هرکس می‌تواند وارد شود ونصیب خودش را از این عنایت برگیرد. اسم اعظم خداوند ظاهر شده. لابد شنیده ای که هر کس به راز اسم اعظم پی برد وآن را بداند به هر چه بخواهد می‌رسد..." پسر سرش را بلند کرد وبه چشمان ملامحمد نگریست. این اولین باری بود که آن دو، چشمهایشان با هم تلاقی می‌کرد. از این تلاقی، برقی برخاست که جان پسر آتش گرفت.

ملامحمد آموخته بود که ازمیان تمام قوایی که سبب تقلیب روحانی می‌شود، قوه کلمه‌الهی بی‌نظیر است و این قوه تمام قوای دیگر را هم در بر دارد. هزاران سال مردم معتقد بودند که ماده‌ای به نام اکسیر وجود دارد که اگر به مس یا هر فلز دیگری بخورد آن را به طلا تبدیل می‌کند. اگر چه این ماده هنوز کشف نشده بود، اما ملامحمد می‌دانست که تبدیل کردن صفات بشری به صفات ملکوتی و اخلاق آدمی به اخلاق الهی دشوارتر از تبدیل کردن مس به طلا است. و می‌دانست که فقط وفقط کلمه الهی می تواند این تبدیل را ایجاد کند. تنها راهش این بود که دروازه قلب به روی کلمات باز شود. و او شاه‌کلید قلوب را دردست داشت. و می دانست که قلب پسر جوان آماده است که گشوده شود.

در آن لحظات تنها صدای قلم شیخ محمد که روی کاغذ کشیده میشد، سکوت اطاق را می‌شکست. می‌نوشت :

به قسمی عنایت در این ساعت فرموده که

روح القُدُس به غایت ، حسرت می بَرَد

ملامحمد با لحن خوش شروع به خواندن ابیاتی از قصیده عز

ورقانیه، که حضرت بهاءالله درکوههای سلیمانیه سروده بودند، نمود:

لِسَهمِ شَفرِها صَدرالصُدور تَقَبلّت
لِوَهق جَعدِها رَاسُ الوجود تَمَدّت
و غـایتیالقُصوی مَواقِعُ رِجلِهـا
و عرشُ العماء ارض علَیها تَمَشّت
وفی کلِّ عَینٍ قَد بَکَیتُ لِوَصلِهـا
وفـی کلِّ نارٍ قَد حرقتُ لِفُرقَتی

آیا پسر عربی می فهمید یا کلمات بر دلش می نشست و یا آواز خوش ملامحمد او را جذب کرده بود. سر بلند کرد وبه صورت مهمان نگریست. ملامحمد به وجد آمده بود:

برای تیر مژگان محبوب اعلی، سینه نورانی عاشقان مقابل شد تا این تیر بر او وارد آید وبرای کمند گیسوی او، گردن وجود غیبی کلی الهی آماده شد که به آن کمند درآید. محروم مانَد صدری که به آن تیر فائز نشود ومعدوم شود رأسی که به آن کمند نیاید .

گره ابروان پسر کاملاً باز شده بود و صورتش رو به سرخی می رفت. سوزش عمیقی در امتداد بینی‌اش احساس کرد و لبهایش به لرزه آمد.

آنچه چشمهای مقدس در عوالم غیب پنهان است و آنچه چشم در این عالم آشکار است، هر جا وهر زمان که گریان شد، از فرقت این بنده بود از مشاهده انوار آن محبوب ...

قطره اشکی که لابلای مژه‌های آقا بزرگ گیرکرده بود وچشمهایش را تار می‌ساخت، رها شد وپشت سرش قطرات اشک دیگر صورتش را خیس کرد. شیخ محمد هم دست از نوشتن برداشته و مجذوب کلماتی شده بود که از لبهای ملامحمد خارج میشد :

بَسَطتُ بِکُلِّ البَسط لِا لقاءِ رِجلِها

عَلی قلبی و هذا مِن اوّلِ مُنیَتی

یعنی بر کل اراضی از دورترین مراتب آن از سرزمین قلب و بالا تر از آن تا بی نهایت که در پرده های غیب پنهان است تا روی زمین وجود، فرش گشته ام که شاید پای محبوب بر قلب وارد آید و این نهایت آرزوی قلب من است .

صدای پسر جوان، که تا کنون بی صدا وآرام اشک می ریخت، به گریه بلند شد. شیخ محمد هم حیرت زده، آهسته می‌گریست. نیرویی عجیب و اسرارآمیز فضای اطاق را در بر گرفته بود. هر سه از شدت انجذاب می گریستند.

پسر که از خود بیخود شده بود، گریه‌اش به ضجّه وفریاد تبدیل شد. ملامحمد نزدیک رفت و او را در آغوش گرفت، سرش را بر روی شانه گذاشت و مویش را بوسید. پسر آرام شد.

بعد ملامحمد از حضرت بهاءالله و روزگاری که در حضور بود، برایشان تعریف کرد. وقتی به خود آمدند که صدای اذان صبح بلند شده‌بود.

آقابزرگ از اطاق بیرون رفت تا سماور بیاورد. وقتی پدر او را دید

باور نکرد. رُخسار شاداب پسر وخط سفید کمرنگی که روی صورتش از زیر چشمها تا نزدیک چانه نقش بسته بود، از ماجرایی روحانی حکایت می‌کرد. بنظرش رسید که او آقا بزرگ سابق نیست. به اطاق آمد و از ملامحمد پرسید: "چه افسونی در این پسر دمیدید ؟" مهمان با لبخند پرسید: "مگر چه شده ؟!" حاجی گفت :

- " سالها است که اشک او را ندیده بودم گمان می‌کردم هرگز از چیزی متاثر نمی‌شود." ملا محمد گفت:

- "این پسر دیگر برای شما پسر نمی‌شود. از خود بی اختیار و شیفته پروردگار است. شما باید دست از او بشوئید و کارش را به خدا واگذارید." پدر گفت:

- "سالهاست که در انتظار این بی‌اختیاری بودم. اکنون به تمام آرزویم رسیده‌ام!"

وقتی ملامحمد آهنگ رفتن از نیشابور نمود، آقا بزرگ التماس کرد که با او همسفر شود. اما اراده الهی چیز دیگری بود. او باید برای کار بسیار بزرگی آماده می‌شد و هیچ‌کس این را نمی‌دانست. شاید در همین اوقات در یک نقطه دیگرِعالم ، لوحی از قلم حضرت **بهاءالله** نازل می‌شد که مخاطبش سلطان ایران بود. فقط حضرت **بهاءالله** می دانست که این لوح را یکنفر باید با دست خود در دست پادشاه بگذارد و سپس جانش را در این راه بدهد. تنها، کسی می‌توانست از عهده این‌کار برآید که تمام آمال و آرزوهایش را فدای آن حضرت نماید. وفقط حضرت **بهاءالله** می‌دانست که **آقابزرگ** برای این کار خلق‌شده است. آقا بزرگ **بدیع** بود.

وملامحمد برای حرکت وتبلیغ خلق شده بود .

مثل کره آتش، شهربه‌شهر و دیاربه‌دیار می‌رفت و قلوب را به عشق الهی مشتعل می‌ساخت. هرقلب که خودش را تسلیم کلمه خداوند و امر او می‌نمود ، به دریای الهی وصل می‌شد و چشمه های زندگی از آن جاری می‌گشت. حضرت‌ابهی برتخت آن قلب به پادشاهی می‌نشست و شادمانی وسرور وخوشبختی به ارمغان می‌آورد. هزاران نفر به کلماتش گوش فرا دادند و هزاران قلب به دریای عشق الهی متصل گشت. هزاران نهال کلمه الهی در هزاران دل کاشته شد و هزاران باغستان در عالم خلق شد.

در مشهد پاکتی مُهرشده از سوی جناب منیر به دستش رسید. همین‌که آن را گشود، بوی خوش محبوب حقیقی به مشامش رسید. لوحی که همراه نامه جناب منیر بود، به اسم ملامحمد نازل شده بود. باخواندن لوح، بی اختیار اشک از چشمانش جاری گشت.

زمانی که در بغداد بود، نشانه هایی از بی‌وفایی وخودخواهی وحسد اطرافیان از جمله برادرِکوچکترِ آن حضرت، یعنی میرزا یحیی را نسبت به ایشان مشاهده می‌کرد. اما همیشه خودش را ملامت می‌نمود و این را از نقص خودش می‌دید. گمان می‌کرد قلب خودش آلوده است که چنین خیالهایی را می‌کند. هرگز به خودش اجازه نداده بود در این باره از حضرت ایشان سوالی بکند. آن‌حضرت هم چیزی نفرموده بودند .

حال در این لوح که سورة الدّم نام داشت، خیلی چیزها ظاهر و آشکار شده بود. درلوح به او فرموده بودند که پرده های وهم وگمان وخیال را از قلبش کنار بزند و وارد شهر خداوند بشود. حتی اگر در دروازه این شهر،

شیطان نشسته باشد و جلو او را بگیرد. او چشمانش را ببندد و به خدا پناه ببرد و وارد شهر شود.

و او به یاد یحیی افتاد که چندین بار او را از محبت حضرت بهاءالله منع کرده بود.

به او سفارش فرموده بودند که با کسانی که آثار کینه ودشمنی جمال ابهی در دل دارند، همنشین نشود و از آنها فرار کند . فرموده بودند اگر کسی به تو ظلمی کرد مقابله به مثل مکن و در هر حال مظلوم باش. با خواندن لوح فهمید که باید مثل تپه ای از مشک باشد تا بوی قدس خداوند را در عالم منتشر کند. در هر حال به محبوبش اقتدا کند و امرخداوند را، به اندازه ای که شنونده طاقت شنیدن آن را داشته باشد، به او برساند.

یکباره در وسط لوح او را **هُدهُدسبا** خطاب کرده بودند. هدهد کبوتری بود که پیام عشق حضرت سلیمان را به ملکه شهر سبا رساند. تمام صورتش از اشک خیس شده بود. لحن الهی بسیار جانگداز بود:

ای هدهد سبا ؛ لوح مرا به شهرها ودیار ببر و اگر پرندگان در باره کبوتر قدسی از تو پرسیدند بگو: من او را ترک کردم، در حالی که او در زیر چنگال لاشخورهای اشرار بود وهیچ یار ویاوری جز خداوند نداشت، همان خداوندی که او را خلق کرده. اگر از دوستانم کسی احوال مرا پرسید بگو من شهری که محبوب عالم در آن زندانی است ترک کردم، در حالی که حسین بر زمین افتاده بود و پای شِمر بر سینه اش گذاشته و خنجر در دست، منتظر بریدن سرِ او بود و سنان بالای سرش ایستاده، نیزه در دست و منتظر آن بود که سر را بر سر نیزه بزند و در این حال دیدم لبهای حسین تکان می خورد وچشمهایش به آسمان نگاه می کند، نگاهی که قلبهای عالم از جا کنده می‌شد. گوشم را به لبهای آن حضرت نزدیک کردم. شنیدم، در حالی که زیر شمشیر است می‌گوید: ای قوم ؛ قسم به خداوند آنچه گفتم از روی هوای

نفس و از جانب خودم نگفتم، بلکه همان کسی که در کوه طور با موسی سخن گفت در سینه منْ سخن می گوید ...

از شدت اندوه نتوانست ادامه‌اش را بخواند. به مناجات نشست. بعد که ادامه لوح را زیارت کرد، وظیفه خودش را روشن واشکار یافت. آنجا که حسین در ادامه سخنانش در زیر شمشیر از بلایایش سخن می‌گفت و با خدا مناجات می کردکه:

می بینی ای خداوند که بر روی خاک و زیر شمشیر دشمنانت، مظلوم افتاده ام. با این حال تو را شکر می کنم در این حالت و در هرحالتی. و شکر میکنم بر آنچه که در راه تو بر من وارد شده. ولی ای خدای من تو را قسم می‌دهم به اینکه محبت خودت را در قلوب بندگانت داخل کنی و آنها را بر بساط رحمانیتت در زیر سایه درخت فردانیت خودت جای دهی و از نسیم قدسی که از رضوان جمالت می وزد محرومشان نکنی.

بعد به او فرموده بودند که حالا که راز الهی را بر تو آشکار کردیم، به یاری این مظلوم برخیز و داستانش را به گوش همگان برسان.

با دلی سوخته و جانی آتش‌گرفته در هرجمعی از دوستان که حاضر می‌شد، از حضرت بهاءالله و امرجدیدی که ظاهر شده، سخن می‌گفت. و همه می‌فهمیدند که ظهور حضرت باب مثل درختی بود که اکنون میوه داده و میوه اش ظهور حضرت بهاءالله است. همان کسی که در کتاب بیان و دیگر آثار حضرت باب، به نام " من یُظهِرُهُ الله " شناخته می‌شد. یعنی کسی که ظاهر میکند او را خدا.

ملامحمد هرجا شنونده‌ای می‌یافت، قصه امر حضرت بهاءالله را می‌گفت و هر کس سخنان او را می‌شنید، یقین می‌کرد که من یظهره الله ظاهر شده و او کسی جز حضرت بهاءالله نیست.

۷

ملامحمد همچنان مثل کره آتش ، دیار به دیار می رفت و می رفت ومی رفت ...

وقتی در اردستان، لوحی از حضرت **بهاءالله**، به خطّ غصن‌اعظم به دستش رسید، آن را بوسید و بر سرگذاشت. سپس سجده کرد وخدا را به خاطر فضل وعنایت بی نهایتش شکر نمود. در آن لوح به او لقب **نبیل اعظم** را داده بودند یعنی بزرگترین دانشمند. دو لوح دیگر هم همراه لوح اول بود. یکی لوح حج بیت شیراز ودیگری لوح حج بیت بغداد. او مامور شده بود تا از طرف حضرت **بهاءالله**، منزل حضرت **باب را** در شیراز زیارت نماید، سپس به بغداد سفر کند و منزلی که خود ایشان سالها ساکن آن بوده اند، با مراسم مخصوص زیارت نماید. (در آینده این دو محل مورد زیارت بهائیان از سراسر عالم خواهد بود.)

نبیل به سوی شیراز حرکت کرد در حالی که دلش از اشتیاق زیارت لبریز بود.

وظیفه نبیل کاملاً مشخص بود. حضرت بهاءالله در لوح، قدم به قدم آداب و مراسمی که باید انجام می‌شد، فرموده بودند. همین‌که سیاهی شهر را از دور می‌دید، باید از اسب پیاده می‌شد و کلمات خداوند خطاب به شهر شیراز را بر زبان می‌آورد.

الروح والنور والعزه والثناء علیک یامدینه‌الله و موطن اسمائه ومخزن صفاته و منبع فیوضاته و معدن افضاله ومظهر تجلیاته التی احاطت کل الوجود

نبیل میخواند وشکر می‌کرد خدا را به خاطر این موهبت بی نظیر که شاملش شده بود. هیچ کس قبل از او از طرف مظهر امر الهی مامور زیارت بیت خداوند نشده بود.

در اثنای خواندن مناجاتی که باید می‌خواند، به یاد حضرت موسی افتاد و شکافتن دریا وگذشتن از آن و غرق شدن فرعون و هوادارانش در آن دریا

"خدایا به من عصای فضل خودت را عطا کن تا با آن دریای نفس وهوا را بشکافم و از آن بگذرم و در آن طرف دریا به خیمه های محبت وپاکی تو برسم تا دیگر از من چیزی ظاهر نشود که باعث کدورت و نارضایتی تو بشود."

باز احساس پرواز به او دست داد.

نبیل قدم‌به‌قدم، مراسم را انجام می‌داد و به چشم حقیقی می‌دید که اهل ملکوت وساکنین خیمه لاهوت و ارواح مقدسین در بالای سر او و همراه او در هوای قدس به تکبیر وتمجید خداوند مشغولند. چنان از نیروی روحانی سر شار شد که خستگی سه روز راه را به‌کلی فراموش نمود.

در هزار قدمی دروازه شهر، باغی بود که آرامگاه حافظ، شاعر بزرگ ایرانی در آن قرار داشت. در این محل، باوجود هوای سرد سحرگاهی، خود را شستشو داد، سرش را اصلاح نمود و پیاده به طرف شهر حرکت کرد، در حالی که این آیه را پیوسته تکرار می‌نمود:

لَبَیک اللّهم لَبَیک لَبَیک و سَعدَیک والنّور بین یَدَیک

در حقیقت با این کلمات دعوت خداوند را برای زیارت خانه‌اش -

که حکمِ زیارت خودِ خداوند را داشت - اجابت می‌نمود. او داشت به حضور خداوند می‌رفت. در حقیقت او در حضور خداوند در حال حرکت بود و این را می‌فهمید. و اشک از چشمهایش جاری بود. بیست قدم به شهر مانده بودکه ایستاد و خطاب به شهر کلمات شوقیه حضرت **بهاءالله** را بیان کرد. از این کلمات پیدا بود که آن حضرت چه اشتیاقی به حضور در این شهر وزیارت این بیت دارند.

سپس دیوار و درختان و هوا و زمین شهر را مورد خطاب قرار داد و گفت:

خوشا به حال تو ای دیوار شهر چه که چشمان ربِّ اعلی به تو افتاد و خورشید آن حضرت بر تو تابید و خوشا به حال شما ای درختان شهر که نسیم قدس خداوند بر شما وزیده و خوشا به حال تو ای هوای شهر که هوای الهی در تو گسترده شد و خوشا به حال تو ای زمین شهر که قدمهای ربِّ رحمن بر تو گذاشته شد و هیکل سبحان بر تو مرور نمود

نبیل با هر بیانی یا مناجاتی که از این لوح زیارت می‌کرد، نشاط بی اندازه می‌یافت و خود را در عوالم دیگر می‌دید. وقتی به دروازه شهر رسید، زارعین و چوپانان را در حال خروج از شهر بودند و نگهبانان بر دروازه ایستاده. به هیچ چیز توجه ننمود و با همان لسانی که به ذکر حق ناطق بود بر دروازه به سجده افتاد و مشامش را بر دروازه شهر گذاشت، تا بوی رب اعلی به مشامش درآید. حضرت **بهاءالله** در لوح فرموده بودند که **از خاک این شهر حکم آب ظاهر می شود وازآبش حکم هوا و از**

هوایش حکم آتشی که از آن عالم هستی خلق شده و فرموده بودند که ذرّه‌ای از این خاک نزد خدا عزیزتر است از آنچه در همه عوالم خلق شده و فرموده بودند که این همان خاکی است که با آن حضرت آدم خلق شده. او از این خاک بوی محبوب را می شنید.

حال او، برای کسانی‌که نمی‌فهمیدند و نمی‌دانستند در چه فضایی زندگی می‌کنند و نمی دانستند چه موهبتی را با خود دارند، عجیب بود. گمان نمودند که او یک درویشِ بیمارِ صرعی است که به حالت غَش و بی‌هوشی به خاک افتاده و نیاز به کمک دارد. بعضی به خانه هایشان رفتند تا گلاب و دارو بیاورند، درحالی‌که نبیل درآن لحظه، از تمام اهل زمین هوشیار تر بود. او به دروازه شهری رسیده بود که آنجا خانه‌ای بود که اهل ملکوت و جبروت در درگاه آن خانه سجده می‌کنند. او به مکانی رسیده بود که در روی زمین نظیر نداشت و در آنجا بیتی بود که هر روز اهل غُرفات خمرا و ملائکه مقربین، باگیسوان خودشان درگاهش را جارو می‌کنند.

او در آن لحظه که مناجات لوح را می خواند، فقط حضرت بهاءالله را می‌دید و دیگر هیچ . سجده‌اش که تمام شد، برخاست و الله‌اکبر و الله‌ابهی گویان به سوی بیت حرکت نمود. در این وقت صدایی از پشت سرش شنید. یکی از نگهبانان دروازه به آن یکی میگفت :" این شخص خیلی اخلاص به شاه‌چراغ دارد. " شاه چراغ ، مقبره برادر امام هشتم شیعیان در شیراز بود وآنها گمان میکردند که او این آداب را برای این امام زاده، به جا می‌آوَرَد .

حالت شوق وجذبه نبیل تا انتهای زیارت، حتی وقتی‌که برای ۷ مرتبه طواف مجبور شد کوچه های تنگ وتاریک وطولانی را با فاصله

زیاد، بارها وبارها طی کند و قریب ۱۴ کیلومتر راه برود، ذره‌ای کاسته نشد. آخرین مناجات را در درگاهی بیت خواند. در آن حال، وقتی دستش را با خضوع و انجذاب به سوی خداوند بلند می‌کرد، دست تمام ممکنات و عالم هستی همراه او به سوی آسمان فضل بلند شد.

وقتی آیات مناجات آخر بر لسانش جاری میشد، چشمهایش از شدت گریستن تار شده بود. او در این دعا از خدا می‌خواست که خطاهای خودش و پدر ومادر وکل کسانی که به اونسبت دارند، بخشیده شود. او ازخدا می‌خواست که به بندگان مقرب او ملحق شود. او ازخدا می‌خواست که از کسانی نباشد که بیت را طواف می‌کنند، اما از صاحب بیت رو می‌گردانند. او از خدا می‌خواست که با دستهای فضل خودش، دست او را بگیرد و او را نفحات قدس و نغمات بدیع این روز الهی محروم نکند.

او از خدا می‌خواست که چشمهایش را همیشه باز نگه دارد تا خدا را به خودش بشناسد نه به غیر او و انوار جمال خداوند را با چشمهای خودش ببیند ...

وقتی دعایش تمام شد، به‌کلی از خود بی‌خود شده بود. او در ملکوت سیر می‌کرد، زیرا حضرت بهاءالله فرموده بودند که هر کس با این شرایط زیارت را انجام دهد، در قدم اول، خداوندگناهان خودش و مادرش وپدرش و کل بستگان را می‌آمرزد و بعد از صعود در این عالم در رضوان عزت و بزرگی مثل خورشید می‌درخشد، بطوری که از روی او اهل ملا اعلی کسب نور می‌کنند. و فرموده بودند که خداوند تمام اهل آسمانهای بالا را امر می کند به حضور او بیایند ودور او طواف کنند و هر صبح وشام جمال او را زیارت کنند.

خانمهای خادم بیت، از پشت پرده، نبیل را صدا زدند و او را دعوت کردند که برای نوشیدن چای به داخل برود، اما او بیش از این اجازه نداشت. در لوح فرموده بودند که تا همین‌جا، پیش‌تر نرود. بعد از آب چاهی که حضرت باب با آن وضو می گرفتند برایش آوردند. نوشید و دست و رویش را با آن شست. از این آب، حالتی به او دست داد که گویا از چشمه الهی در بهشت نوشیده ...

❀❀❀

دیدار دوستان الهی همیشه نشاط انگیز است، بخصوص اگر با بشارت ظهور **مَن یُظهِرُهُ‌الله** همراه باشد. محفل‌ها تشکیل شد. جشن‌ها گرفته شد. مهمانی‌ها داده شد. لوح حج بارها وبارها زیارت شد و ظهور **جمال ابهی** به همه اعلام شد. نوشتجات یحیی ازل، برادر بی‌وفای حضرت **بهاءالله**، که اسماً مورد توجه بابیان بود و به دشمنی با آن حضرت برخاسته بود، دور ریخته شد و **الله ابهی** کلمه دُرود دوستان گردید.

نبیل از شیراز حرکت کرد در حالی که دوستان الهی آرزو داشتند او چندین ماه آنجا بماند. اما او باید می‌رفت، زیرا اراده خداوند چنین بود. باپای پیاده، تنها به راه افتاد .

در طول راه آیات وکلمات حق را با صدای بلند می خواند و آوازش در کوه و دشت می پیچید .

شبی در کنار رودخانه ای، چند مرد مسلح دید. از او پرسیدند :

- قافله کی به اینجا می‌رسد؟

گفت: من تنها سفر می‌کنم. همراه قافله نیستم. یکی از راهزنان گفت: این مرد درویش است. به خاطر همین بدون ترس و تشویش است آنگاه نشستند و سفره های خود را پهن کردند و با هم نان وشیر و کشمش خوردند و به او دادند. بعد یکی از آنها که قوی‌تر بود او را بر دوش گرفت و از رودخانه گذراند. نبیل از آنها خداحافظی کرد وبه راهش ادامه داد.

سحرگاه وارد شهر کاشان شد. از جلوی خانه‌ای گذشت. مردی جلوی درِ خانه را جارو کرده و درحال آب‌پاشی بود. نبیل لباس سفیدی در بر داشت. به آن مرد سلام کرد و رد شد. چند قدم بیشتر نرفته بود که مرد از پشت سر دوید وگوشه لباس او را گرفت و گفت: " تا حاجتم ندهی دست از تو بر نمی دارم. " نبیل قبلاً شنیده بود که مردم این شهر اعتقاد دارند که اگر کسی ۴۰ روز هنگام سحر، بیرونِ خانه خودش را جارو وآب‌پاشی نماید، روز چهلم اگر کسی با پای پیاده ولباس سفید برسد و سلام کند، او خواجه خضر است . (همان پیامبری که محل آب حیات را می‌داند و خود از آن نوشیده و همیشه زنده است.) و هر کس هر آرزویی داشته باشد، برآورده می‌کند. نبیل گفت: "انشاءالله حاجتت برآورده خواهد شد. اگر مرا به منزل آقا محمدمخمل‌باف (یکی از مومنین) برسانی، درآنجا تو را به آب حیات رهبری می‌کنم، به شرط اینکه تو هم وجودت مستعد باشد و با من بیایی. " آن شخص گفت: "البته که می‌آیم."

باهم رفتند تا به آن خانه رسیدند. در آن سحرگاه، چند نفر از مومنین مخلص در آن منزل جمع و به ذکرحق و دعا ومناجات مشغول

بودند. آن شخص گفت :" عجبا ! من تا به حال گمان می‌کردم که اگر خضر به خانه کسی برود، آن شخص باید از علمای بزرگ باشد. اکنون فهمیدم که کاملاً اشتباه می‌کردم. "

میزبان استقبال گرمی از هر دو کرده، وارد منزل شدند. ساعتی بعد آن مرد به آب حیات رسیده بود. او من **یظهره‌الله** را شناخت و به او ایمان آورد. سپس سجده شکرکرد واز همان لحظه به خدمت قیام نمود.

ونبیل بعد از سه روز عازم طهران شد. در آنجا به منزل یکی از دوستان قدیمی وارد شد. هر یک از دوستان می‌آمدند تا او را به خانه خود ببرند، میزبان اجازه نمی داد. (زیرا شخص حیله‌گری که خودش را به عنوان مؤمن معرفی کرده بود و باعث گرفتاری آقا **نجفعلی** دوست و همراه نبیل درسفر شیراز شده بود، دربه‌در دنبال نبیل می‌گشت تا او را به دست حکومت بدهد. آنقدر آقا **نجفعلی** را زجر و شکنجه دادند که به شهادت رسید ولی باعث گرفتاری هیچکس نشد.)

روز بعد یکی از احباب، به دیدن نبیل آمد و گفت:

- "یکی از دوستان ما در زندان گرفتار است. اوشنیده که شما به طهران آمده اید. این پول را برای شما فرستاده و پیغام داده که هرچه زودتر از طهران بروید زیرا قصد گرفتن و کشتن شما را دارند."

نبیل با تعجب نام آن زندانی را پرسید. قاصد گفت: "رضا قلی‌خان پسر سلیمان خان افشار "

تمام روزهای خوشی و مهمان نوازی و محبت **خان** وهمسرش در جلوی چشم نبیل ظاهر شد. به یادش آمد که **خان** تمام دارایی خودش را در سینی گذاشت و به اوتقدیم کرد. به یاد آورد که با چه بزرگواری و

گذشتی قبول کرد که با پدرش آشتی کند، در حالی که پدر را مقصر می‌دانست. یادش آمد که می‌خواست او و أبا بصیر را زن بدهد و پای‌بند زندگی کند تا از بی سر وسامانی نجات پیدا کنند و وقتی فهمید که این دو چه عهدی با خدا بسته‌اند از نهایت خلوص وصفا آرزوی مرگ خود نمود. و تنها وقتی نبیل به او گفت که طبق نصایح جمال ابهی رفتار کند، آرامش یافت.

حالا او در زندان شاه بود و برای نبیل پول فرستاده بود. نبیل به قاصدگفت :

- آیا این رسم جوانمردی است که خان در زندان باشد ومن از او خرجی قبول کنم؟

قاصد که شخص محترمی بود گفت : " اگر قبول نکنید بسیار ناراحت و غمگین خواهد شد. "

نبیل گفت : "باشد. قبول می‌کنم." و در دل با خود قرار گذاشت که هر طوری هست یک سری به زندان برود و او را ملاقات کند. اگر او آنچه در فکرش بود، با کسی در میان می‌گذاشت، حتماً مانعش می‌شدند. زیرا که جاسوسان ومامووران در هر گوشه وکنار به دنبال او بودند.

روز بعد، وقتی می‌خواست از خانه خارج شود و به زندان شاهی که انبار نام داشت برود، به میزبان خود گفت :" در کار دنیا هیچ اعتباری نیست. اگر دیگر هم را ندیدیم اکنون وداع می‌کنم." میزبان حیرت زده به او نگاه می‌کرد و او دور می‌شد .

وقتی به زندان رسید با نایب (افسر نگهبان) سلام و احوالپرسی گرمی نمود و گفت: من از دوستان رضاقلی‌خان هستم. چون شب عید فطر است، به دیدنش آمدم.

نایب با خوشرویی او را به اطاق رضاقلی‌خان راهنمایی کرد. هیچ چیز نمی‌توانست میزان تعجب خان را از دیدار نبیل بیان کند. اما نبیل انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، از سفرهایش و دیدار دوستان و الواح حضرت بهاءالله برای خان سخن گفت وخان گفت که پدرش نتوانسته دشمنی دیرینه را بنهان کند و آخر بهانه‌ای فراهم کرده و او را به زندان انداخته است. و به نبیل گفت : " پدرم با وجود سن زیاد، هنوز هم نگران است که رعایا و زیردستانش به من توجه کنند و از او رو بگردانند. در حالی‌که تمام آرزوی من رضایت اوست، نه بخاطر خودش، بلکه بخاطر سفارشی که حضرت بهاءالله به من فرموده اند."

نبیل از آن همه وفاداری و ایمان او با وجود ثروت ومقام شادمان شد. در آخر گفت که فردا می‌آیم وپس فردا. خان با تعجب گفت : "من هر روز نام شما شما را از فراشها می‌شنوم. بعضی می‌گویند شما را گرفته‌اند و بعضی می‌گویند همین روزها پیدایتان می‌کنند. به نظر من، ماندن شما در طهران بی‌احتیاطی است تا چه رسد به اینکه به زندان بیائید. "

نبیل گفت: "اگر کارها را در دست خلق می‌دانستم، همین حالا از طهران می رفتم، ولی چون همه امور در دست حق است باز هم شما را ملاقات خواهم کرد."

وقتی از زندان بیرون آمد، مبلغی به عنوان عیدی ماه رمضان به نایب داد. نایب هم با نهایت خوشحالی، برای اینکه تشکری کرده باشد، اطاقهای زندان را یکی یکی به نبیل نشان می داد ومی‌گفت : "ببینید ؛ زندان امروز با زندان قدیم چقدر تفاوت کرده. و بعد محبس سیاه‌چال را که جمال ابهی در آن زندانی بودند، به او نشان داد و گفت: "از لطف

پادشاه، این تنگنای متعفن و بدبو و غیر قابل‌تحمل را ببینید به چه فضای وسیعی تبدیل شده است." و نبیل در آن لحظه آرزو می‌کرد که می‌توانست آن تنگنا را سجده کند که ۱۴ سال پیش وحی الهی در اینجا نازل شده است.

نبیل به وعده اش به خان وفا کرد وهم روز عید وهم روز سوم برای خداحافظی به زندان رفت. پس از آن از طهران خارج شد و شهر به شهر رفت تا به بغداد رسید. آداب زیارت بغداد را همانگونه که در لوح فرموده بودند، قدم به قدم به جای آورد.

در قاصدی پیغامی محرمانه برایش آورد. او بدون اطلاع کسی باید به سوی ادرنه، شهری حضرت **بهاءالله** در آن زندانی هستند، حرکت کند. شاد وخرم، چون همیشه، درگاه بیت را بوسید وحرکت کرد.

در شهری بین راه، مردی شوخ و خوش زبان که خط زیبایی داشت و تازه به امر جدید ایمان آورده بود، با او همسفر شد. رفتند و رفتند تا به سرزمینی که مقصود عالم در آن زندانی بود رسیدند.

نبیل ابتدا غصن اعظم را زیارت کرد و پس از آن به حضور محبوب **ابهی** رسید. باز هم عنایت دید و اظهار رضایت از خدمات.

مدتی در آن شهر بود تا آنکه روزی فرمودند :

در خراسان تخمی افشاندی آن تخم نیاز به آبیاری دارد.

او بلافاصله حرکت کرد. خبرهایی که از مصر میرسید نگران‌کننده بود. چند نفر از دوستان الهی گرفتار شده بودند وکسی خبری از آنها نداشت. نبیل در سر راه خود باید از آنها هم خبر می‌گرفت و در صورت امکان برای رهایی آنها اقدام می‌کرد. از این رو ابتدا راهی مصر شد.

۸

وقتی به قاهره رسید، جاسوسان قُنسول ایران، با حیله او را گرفتارکردند ونزد قنسول بردند. قنسول که مردی شیطان‌صفت بود، مدتی با او صحبت کرد. بعد دستور داد به پایش زنجیر ببندند وبه حبس بیندازند.

چند روز بعد نبیل را در حالی که از شدت بیماری وتب نمی‌توانست بنشیند ، به حضور قنسول بردند.

قنسول کتاب ایقان را به دست او داد تا بخواند. اما نبیل از شدت ضعف قادر به خواندن نبود. یک نفر سید تاجر شیرازی از دوستان قنسول، درجمع حاضر بود. رو به نبیل کرد وبا تمسخر گفت: "تو چرا بابی شدی ؟ اگر باب بر حق بود، من باید بابی می شدم که هم سید هستم وهم شیرازی! "

نبیل گفت: "آیا نشنیده ای که ابوجهل، عموی پیامبربود واهل مکه، وبلال از حبشه و سلمان فارسی از ایران. او به دشمنی بر خاست و آنها مومن شدند حافظ گفته :

حسن ز بصره، بلال از حَبَش، صُهیب از شام

ز خاک مکه ابوجهل ، این چه بوالعجبی است!

همه به خنده افتادند و مرد شیرازی از خجالت سر به زیر انداخت. قنسول هم دستور داد نبیل را به زندان برگردانند.

در خواب، حضرت بهاءالله رادید که فرمودند: هشتادو یک روز دیگر

اتفاقی خواهد افتاد که تو خوشحال می‌شوی.

از شدت سُرور از خواب بیدار شد و روز شماری را آغاز کرد. چند روز بعد اورا به زندان اسکندریه منتقل کردند. در آنجا با یک طبیب که کشیش هم بود، هم بند شد. پس از چندروز طبیب که فارِس آفَندی نام داشت به واسطه نبیل مومن گردید.

در زندان جدید آسایش بیشتری داشت. روز هشتادو یکم از زمانی که خواب دیده بود رسید و او بر بالای بام زندان قدم میزد. ناگهان چشمش به یکی از دوستان قدیمی افتاد که از بازار می‌گذشت. ماموری او را همراهی میکرد. نبیل او را صدا زد و پرسید:

- اینجا چه می‌کنی؟

- حضرت بهاءالله و همراهان به عکا تبعید شده اند و الان کشتی در بندر لنگر انداخته. مرا فرستاده اند تا آنچه لازم است از بازار تهیه کنم.

مأمور همراه بیش از این اجازه صحبت نداد. آن دو رفتند و نبیل با دلی پرخون نشست. به بندر خیره شد و بر حال خود گریست.

فارِس افندی نزد نبیل آمد وپرسید: " چه شده؟ تو که گفتی امروز اتفاق خوبی می افتد. حالا گریه می کنی ؟" نبیل ماجرا برای او نقل کرد و گفت که" محبوب عالمیان اکنون در کشتی است و کشتی در ساحل وما اینجا اسیر و در بند. در حقیقت واقعه خوشی است اما افسوس که دست ما کوتاه است و خرما بر نَخیل ..."

فارِس هم بسیار غمگین شد و گفت:" اگر فردا جمعه نبود، می‌توانستیم از حکومت اجازه بگیریم و به کشتی برویم تا آن حضرت را زیارت کنیم."

خداوند همیشه راه های خاص خودش را برای کسانی که از صمیم

دل و جان به درگاهش التماس می کنند، دارد. ابدا آنها را ترک نمی کند.
ناگهان فکری به خاطر فارس افندی رسید. گفت :"آنچه میخواهی بنویس.
فردا یکی از دوستان من به اینجا می آید به او می دهم به کشتی ببرد و
جواب بیاورد."

نبیل داستانش را به همراه اشعاری که در زندان سروده بود نوشت.
فارِس هم عریضه‌ای نوشت. وقتی نبیل عریضه او را خواند اشکش جاری
شد. او در نامه از حضرت بهاءالله خواسته بود تا او را به عنوان یکی از
بندگان مخلص خود بپذیرد و تأیید بخشد تا به تبلیغ امرالله پردازد.

همه نوشته ها را در پاکتی گذاشتند تا صبح روز بعد به وسیله قاصد
به کشتی برسانند ....

قاصد رو به بندرگاه حرکت کرد و آن دو، بربام زندان، با نگاه
مشتاقانه او را دنبال می‌کردند. هنوز قاصد به بندر نرسیده بود که صدای
سوت کشتی بلند شد. و آن‌دو از بالای بام زندان دیدند که کشتی آرام
آرام از اسکله جدا شد. دل هر دو از جا کنده شد. اگر قاصد به کشتی
نرسد؟ تصور آن هم نمی‌توانستند بکنند. درست در همین لحظه، آنچه که
کاملاً محال به نظر می رسید، اتفاق افتاد. صدای سوت کشتی قطع شد و
کشتی ایستاد !

ساعتی بعد قاصد بازگشت. همینکه از دور آن دو را بر پشت بام
زندان، در انتظار دید فریاد زد:

-" به خدا پدر مسیح را دیدم !"

فارِس افندی چشمان قاصد را بوسید و به او گفت:" نصیب ما آتش
حسرت بود و نصیب تو دیدار خداوند."

قاصد با خودش پاکتی را آورده بود و بسته‌ای نُقل وبادام از طرف

غصن اعظم و غصن اطهر (پسر حضرت بهاءالله که دو سال بعد در عکا صعود نمود.) در لوح به هر سه نفر عنایت شده بود.

نامه‌ای کوتاه از یکی از همراهان حضرت **بهاءالله** در پاکت بود. او نوشته بود که وقتی کشتی حرکت کرد ، ناگهان کاپیتان دستور توقف داد و قایق کوچکی که به دنبال کشتی حرکت می کرد، به کشتی رسید. جوانی از پلکان بالا آمد وما نزد او رفتیم. پاکت شما به دست حضرت **بهاءالله** رسید. آنرا به دقت خواندند. فرصتی نبود تا به دست خود جواب بنویسند. کاتب با قلم و کاغذ آماده بود. بلا فاصله لوحی در جواب نازل شد و کاتب نوشت. همه اینها در حالی بود که مسافرین عادی و ملوانان و کاپیتان همگی به ما می نگریستند و هیچکس حرفی نزد.

نبیل، خیلی زود از زندان آزاد شد و به سوی عکا حرکت نمود. زمانی به آنجا رسید که مقررات بسیار سختی بر زندانیان حاکم بود. چند نفر از بابیان که طرفدار ازل بودند، برای دشمنی با حضرت **بهاءالله** به عکا فرستاده شده بودند. یکی از آنها همان سید محمد اصفهانی بود که در کربلا و بغداد هم با نبیل بود و او را به خوبی می‌شناخت. سیدمحمد بر دروازه شهر نشسته بود و هر یک از پیروان حضرت **بهاءالله** که برای دیدارایشان می‌آمد، شناسایی می‌کرد و مانع ورودش به شهر می‌شد.

نبیل لباس مردم بخارا را پوشیده بود. اما سیدمحمد او را شناخت به ماموران گفت: "این شخص ایرانی است وبرای دیدن زندانیان آمده."

ماموران او را راه ندادند. دلشکسته ومایوس به یکی از روستاهای

اطراف رفت. چند روزی آنجا ماند، اما طاقت نیاورد. به حیفا (شهری در نزدیکی عکا که اکنون مرکز اداری بهائی در آنجاست) برگشت ودر دامنه کوه‌خدا (کرمل) در غاری ساکن شد. شب وروز رو به عکا به دعا ومناجات مشغول بود. **جمال ابهی** از داخل زندان صدای مناجاتش را با گوش جان می‌شنیدند وبه دلش پیغام می‌دادند که زمان وصال فرا می رسد و غم فراق مثل یخ آب می‌شود.

و بالاخره آن روز فرا رسید... او توانست به عکا وارد شود بدون آنکه کسی مانعش بشود و توانست دوباره حضرت بهاءالله را ببیند. از آن پس او می‌توانست در کنار محبوبش زندگی کند. در شهر خانه‌ای پیدا کرد و آنجا ساکن گردید .

۹

نبیل تمام سالهای آخر عمر را در عکا سپری نمود. روزی آقا **محمد حناساب** که از دوستان ثابت و باوفای **جمال ابهی** بود به او پیشنهادکرد که تاریخ دیانت جدید را، آنچه می‌داند، بر روی کاغذ بیاورد. اوکه قبلاً هم بسیاری از وقایع تاریخی را به صورت شعر در آورده بود، از حضرت **بهاءالله** اجازه گرفت که این پیشنهاد را عملی کند. حضرت **بهاءالله** او را تشویق فرمودند.

از آن پس روز و شب او به انجام این امر می گذشت. آنچه می دانست و یا از نزدیکان قابل اعتماد شنیده بود بر روی کاغذ آورد و جزوه جزوه به حضور حضرت **بهاءالله** فرستاد. حضرت **بهاءالله** هر ۶۳ جزوه ای که دراین یک سال و نیم نوشته بود، از نظر گذراندند و مطالبی هم خودشان به بعضی قسمتها اضافه فرمودند.

❀❀❀

در یک شب غم انگیز بهاری، که هفتاد روز از نوروز می‌گذشت واقعه‌ای عظیم و بسیارغم‌انگیز، اتفاق افتاد. حضرت **بهاءالله** مظهرامرالهی، این عالم را ترک نمود...

دلها آتش گرفت ؛ جانها سوخت ؛ هزاران نفر از درد و غم بی‌تاب شدند و نبیل یکی از این هزاران بود.

یک روز؛ دوروز؛ یک هفته ؛ یک ماه ؛ دو ماه ... دیگر نبیل طاقت

نداشت. شاید آن روزها، نبیل چیزهایی میدید که تا ۴ سال حضرت**عبدالبهاء** (جانشین حضرت **بهاءالله**) نگذاشت کسی بفهمد. برادران حضرت **عبدالبهاء** به دشمنی با آن حضرت هم‌عهد شده بودند. تیشه برداشته بودند تا به ریشه این امر بزنند ونبیل با فراست و هوش ذاتی خود این را فهمیده بود. دیگر تاب تحمل نداشت. دلش می‌خواست فدای حضرت **عبدالبهاء** شود. امیدوار بود این فدا مورد قبول واقع گردد و قدری از بلایای آن حضرت کم شود.

حدود ۳ ماه از صعود حضرت **بهاءالله** گذشته بود. نبیل نزد یکی از دوستان قدیمی خود رفت و شعر مفصلی در غم دوری جمال ابهی سرود. یک بیت از آن شعر این است.

باز کن بر قلب مجروحم طریق

اندر این سال غریقم کن غریق

در آن لحظه، هیچ کس نفهمید که سال غریق به حساب حروف ابجد برابر عدد ۱۳۱۰ است که همان سال هجری بود و **غریق** دوم، نیّتی است که در دل نبیل است و به زودی عملی می شود. بعد از آن نبیل به روضه مبارکه (محلی که هیکل حضرت بهاءالله در آنجا به خاک سپرده شده بود و اکنون قبله بهائیان عالم است) رفت. آنجا را طواف کرد و اشعاری غم‌انگیز و سوزناک بر دیوار قصر بهجی نوشت. سپس عریضه‌ای را که خطاب به حضرت **عبدالبهاء** نوشته بود، درپاکتی در بسته نهاد و به یکی از دوستان داد تا به آن حضرت برساند.

در نامه نوشته بود که اگر تا یک شبانه روز دیگر جواب نامه ام را بدهید، می دانم چه باید بکنم. اگر جواب ندهید به این معنی است که رضایت داده اید تا من خودم را قربانی کنم.

حامل نامه وقتی به حضور حضرت عبدالبهاء رسید، ایشان مشغول صحبت بودند. نخواست کلام آن حضرت را قطع کند. بعد از صحبت هم بکلی فراموش کرد که نامه را برساند. غروب روز بعد به حضور ایشان رفت و نامه را تقدیم کرد. وقتی حضرت عبدالبهاء آن را گشودند، ناگهان نگاهی به احبای حاضر نموده، فرمودند: بروید نبیل را پیدا کنید. او نزدیک قصر بهجی خودش را غرق می کند.

همه احباء به ساحل رفتند. چوپانی که در آن نزدیکی بود گفت که یک ایرانی لباسهایش را اینجا بیرون آورد و به دریا زد. لباسهای نبیل آنجا بود. ان شب هر چه جستجو کردند او را نیافتند.

روز بعد امواج دریا هیکل نبیل را به ساحل باز گرداند. او را غسل دادند وبه خاک سپردند

قطرات اشکی که از دیدگان آن حضرت جاری بود نمایانگر قدرشناسی آن حضرت از یک عمر خدمات شبانه‌روزی او بود.

نبیل ازدواج نکرد و از او فرزندی به جا نماند، اما خدماتش هرگز فراموش نخواهد شد. او حَواریِّ حضرت بهاءالله و مُورّخِ فناناپذیرِ امرِالهی است.

(انتهی)

داستان "شیدا" بر اساس نوشتجات نبیل زرندی در شرح احوال خودش و نیز آثار دیگر مولفان و همچنین آنچه حضرت عبدالبهاء در تذکره‌الوفا در باره او فرموده‌اند، بازنویسی شده است.

مأخذی که مورد استفاده قرار گرفته، عبارتند از:

آثار قلم اعلی جلد ۳

آثار قلم اعلی جلد ۴

آثار قلم اعلی جلد ۶

کتاب ایقان

تذکره‌الوفا

نفحات ظهورحضرت بهاءالله جلد ۱ (ادیب طاهر زاده)

مصابیح هدایت جلد ۱۰ (عزیزالله سلیمانی)

خوشه هایی از خرمن ادب و هنرشماره۷ دوره نبیل اعظم

تاریخ شهدای امر جلد ۳ (محمد علی ملک خسروی)

خاطرات حبیب جلد ۱ (حبیب موید)

کتاب ۶ روحی

فاتح دلها (شرلی ماکیاس)

بهاءالله شمس حقیقت (حسن موقر بالیوزی)

نبیل اعظم ، یکی از حواریون مختار حضرت بهاءالله است که در تبلیغ پیام الهی و نشر آیات ربانی ، نقش عمده‌ای ایفا نموده و تا تاریخ مسروح و مفصلی که در این امر جدید، تالیف کرده، افتخار خاورشناسی یافته است.

تا حال حیات و به عدد آنچه او در شرح زندگانی خویش نوشته، به گذشته برمی‌گردم و با نبیل از کودکی همراه می‌شویم....

بربال خيال

(۵)

سرّ الله

الاعظم

۱

شب سومین روز از سومین ماه بهار بود. دو ساعت از غروب خورشید می‌گذشت. هلال ماه هنوز لاغر بود و نور چندانی نداشت. شهر شیراز شب آرامی را سپری میکرد.

در بالاخانهٔ منزل کوچکی در کوچه شمشیرگرها دو جوان روبروی هم نشسته بودند و دربارهٔ موضوع بسیار مهمی سخن می‌گفتند. درهای کوچک اطاق بر روی بهار خواب باز بود. میزبان که عمامه سیاه کوچکی بر سر داشت سخن می‌گفت و مهمان با اشتیاق فراوان گوش می‌کرد. کلماتی که از بین لبهایش خارج می‌شد همچون موسیقی روحنوازی آرامش می‌بخشید. سخنانش آرام، شیرین و دلنشین بود. جوان مهمان که لباس اهل علم بر تن داشت و عمامه کوچکی بر سر با نهایت علاقه و احترام دل به سخنان او داده بود. در آن لحظه پرده از رازی برداشته میشد که عالم و اهل آن در انتظار کشف آن بودند.

خداوند اراده کرده بود تا درهای دنیای جدیدی بر روی عالمیان گشوده گردد

و خداوند باب را فرستاد

و جوان میزبان به مهمان عزیزش فرمود :

"شما اولین کسی هستید که به من مؤمن شده‌اید. من باب الله هستم و شما باب الباب"

و دو ساعت و یازده دقیقه از شب گذشته بود. صدای کشیده شدن قلم بر روی کاغذ همراه با آوای ترنم کلمات که حضرت باب درحال نوشتن زمزمه می‌نمود، سمفونی عظیمی را خلق میکرد. اولین سورهٔ تفسیر احسن القصص نازل شد و قیامت آغاز گشت.

هزار کیلومتر آنطرف تر درخانه‌ای بزرگ و اشرافی در طهران کودکی بدنیا می‌آمد. پدر و مادر هر دو وزیر زاده بودند و این اولین فرزندشان بود.

جشن و شادمانی که از تولد این نوزاد در آن خانهٔ بزرگ در

مرکز طهران قدیم، برپا شد نشانه‌ای از روز جدید خداوند بود و هیچکس این را نمی‌دانست.

طفل اشرف زاده را بیاد پدر بزرگش میرزا عباس وزیر نوری، عباس نام نهادند.

یک روز بعد هزاران کیلومتر آنطرف‌تر، درست آنسوی کره زمین یک پیام تلگرافی شهر واشنگتن پایتخت امریکا را به بالتیمور [redacted] وصل نمود. روزنامه‌ها، آن روز را بعنوان معجزه‌ای جدید بشارت دادند. " دنیا در یک چشم به هم زدن به هم خواهد پیوست"

" با این امواج برق آسا که در داخل سیمها در حرکتند، کره زمین کوچکتر خواهد شد"

ساموئل مورس مخترع تلگراف دست خود را بر روی صفحه کلید دستگاهش گذاشت و اولین پیام رسمی خود را که از کتاب مقدس استخراج شده بود مخابره نمود " خدا چه کرده است؟"

و باب البلب میدانست که خدا چه کرده است.

عباس از کودکی با همسالانش متفاوت بود همانگونه که پدرش در کودکی از بقیه ممتاز بود. خوشبختی با تمام شکوهش بر این خانواده سایه افکنده بود. شادی و آرامش عظیمی بر خانه حاکم بود آرامشی که حتی رفت و آمدهای مکرر درباریان آنرا بر هم نمی‌زد.

مسئولین مملکتی و بزرگان شهر، حتی وزیر و شاهزادگان برأی مشورت و طلب راهنمایی و هدایت در مسائل مهمه به این منزل می‌آمدند و از او یاری می‌طلبیدند. آنها فهمیده بودند که افکار و آراء میرزا حسینعلی نوری پسرمیرزا بزرگ وزیر نوری، حتی اگر ابداً علاقه‌ای به امور مملکتی و مقام درباری نداشته باشد، همیشه راهگشا خواهد بود. آنها نظریات خالص و صادقانه وزیرزادهٔ جوان را که بعدها به نام حضرت بهاءالله مظهر ظهور جدید شناخته شد، غنیمت می‌دانستند.

حضرت بهاءالله آثاری از حضرت باب دریافت نمود و بدون درنگ به حقانیت او اعتراف نمود و به تبلیغ امرش قیام کرد.

بزودی حضرت بهاءالله به بابی معروف شد. در طی چند سال منزل حضرت بهاءالله در طهران محل ورود مؤمنین جدید و سرچشمه‌ای برأی کسب قوای روحانی بود و حرکت برأی تبلیغ بود.

عباس که طفل خردسالی بیش نبود در این میان با کسانی آشنا شد که یاد و نام آنها سبب قوت قلب بود. او خیلی زود حضرت باب را شناخت اگر چه هرگز ایشان را ندید.. و حضرت طاهره را که زمانی در دامنش نشسته بود و جناب سیاح را که از مومنین دلداده بود و پای پیاده از ماکو، جایی که حضرت باب زندانی بودند باز گشته بود. و جناب وحید عالم بزرگوار را که خود را به پای سیاح افکند و گِلهای کفش پاره پارهٔ سیاح را به چشم مالید.

عباس بزرگ و بزرگتر می‌شد و پدر بزرگوارش بیش از پیش بعنوان یکی از پیروان این امر جدید مشهور میشد. این شهرت بدانجا رسید که ایشان را رئیس بابیان می‌شناختند.

عباس ۶ ساله بود که حضرت باب به شهادت رسید. حضرت بهاءالله تنها کسی بود که می‌توانست به بابیان دلشکسته تسلی قلب بخشد و آنها را تشویق کند که برأی انتشار امر جدید بیش از پیش تلاش کنند و یقین داشته باشند که عنایات خداوند پیوسته با آنهاست حتی اگر حضرت باب در این عالم نباشد.

یکروز حضرت بهاءالله به دربار شاه احضار شدند. امیر کبیر صدراعظم خواهان ملاقات با ایشان شده بود.

در این ملاقات، امیر کبیر از حضرت بهاءالله خواست که برأی مدتی ایران را ترک کنند زیرا می‌ترسید وجود ایشان باعث قیام بابیان بر علیه دولت برأی خونخواهی و انتقام شهادت حضرت باب شود.

حضرت بهاءالله پذیرفتند و با وجود آنکه می‌دانستند، صدر اعظم ایشان را محترمانه به تبعید می‌فرستد، اطاعت نمودند. بزودی ایشان عازم کربلا می‌شدند.

این برأی اولین بار بود که سفری طولانی پدر و پسر را از

یکدیگر دور می‌کرد.

بازگشت حضرت بهاءالله به طهران بعد از یکسال، شادی و سرور بی منتها به همراه داشت اما دورهٔ این شادی بسیار کوتاه بود

"بابیان به شاه تیراندازی کرده‌اند" این خبر در یک روز گرم تابستانی بسرعت در طهران منتشر شد. شاه به اردوی تابستانه رفته بود و هیچکس از جزئیات واقعه خبر نداشت. اما یک چیز مسلم بود. حتی اگر هم خبر صحیح نباشد، تمام بابیان در مرض قتل عام قرار گرفته‌اند.

عباس اگرچه هشت سال بیشتر نداشت اما این چیزها را خوب می‌فهمید. حضرت بهاءالله منزل نبودند و این بر نگرانی خانواده می‌افزود. بزودی خبر رسید که شاه سالم است و سوء قصد کنندگان دستگیر شده و به بدترین شکل به قتل رسیده‌اند. اما ماجرا تمام نشد. تمام بابیان شهر یکی پس از دیگری دستگیر شدند و خانه و کاشانه‌شان تاراج شد.

حضرت بهاءالله در آن زمان در منزل برادر صدر اعظم مهمان بودند. همان جا پیغامی از صدراعظم به ایشان رسید که فوراً پنهان شوند زیرا جانشان در خطر است.

همه ایشان را بعنوان رئیس بابیان می‌شناختند و معلوم بود که چه خطر عظیمی تهدیدشان می‌کند. همهٔ انگشتهای اتهام بسوی ایشان بود. شکی نبود که اگر بدست مأمورین بیفتند نجانشان ممکن نیست. با اینهمه یکه و تنها سوار بر اسب شدند و بسوی اردوی شاه حرکت نمودند.

تا عصر آنروز اتفاقات زیادی افتاد. حضرت بهاءالله بیش از ۳۰ کیلومتر با سر و پای برهنه در شدت گرما بر سنگفرش داغ خیابان از نیاوران تا سیاهچال در مرکز شهر در حالی که زنجیر بدستها و گردنشان بود در میان سواران و مردم دشنام‌گو که با سنگ و چوب همراهی میکردند، پیاده پیمودند و در آن دخمه هولناک و تنگ و تاریک با جمعی دیگر از بابیان زندانی شدند. پاهای زخمی را در کُند کردند و گردن به زنجیر، و دو انگشت

را از پشت بستند و در میان ۱۵۰ قاتل و راهزن گذاشتند و رفتند.

شبانگاه، منزل اشرافی وزیرزاده تاراج شد به حدی که صبح روز بعد در آن خانه تکه نانی برأی خوردن یافت نمی‌شد. اگرچه اشیای گرانقدری که در آن شب از خانه‌ایشان به سرقت رفت هرگز قابل ارزش گذاری نبود، اما غم و اندوه خانوادهٔ حضرت بهاءالله از گرفتاری آنحضرت بود و خطراتی که ایشان را تهدید می‌کرد. عباس با وجود خردسالی میفهمید که بلایای بی‌شماری در انتظار کسانی است که قدم در راه حق می‌گذارند. او هرگز مدرسه نرفته بود اما از پدر بزرگوار آموخته بود و در مناجاتهای حضرت باب خوانده بود که آنچه بر سر مؤمنین وارد آید از عذاب سختی و مصیبت و بلا، مواهب خداوند است که سبب رشد و تعالی روحانی آنان می‌گردد. با وجود این دلش از دوری پدر خون بود.

هر روز خبر تازه‌ای می‌رسید. بابیان زندانی را یکی یکی

بیرون می آوردند و در جلو چشم مردم به فجیع‌ترین وضع بقتل میرساندند. هیچکس نمی‌توانست به ملاقات زندانیان برود و خبر بگیرد. حتی اگر هم کسی می‌توانست و می رفت، هیچ کدام از زندانیان نمی‌دانستند که فردا نوبت کیست.

بیش از ۸۰ نفر از مؤمنین در آن تابستان هولناک به شهادت رسیدند. با آنکه مادر شاه اصرار شدید داشت که حضرت بهاءالله به قتل برسد، اما کشتن وزیرزاده‌ای که یکسال گذشته را در نجف و کربلا گذرانده و هیچ دلیل و مدرکی بر علیه او در ماجرای تیراندازی به شاه وجود ندارد، کار آسانی نبود. دشمنان، مخفیانه در غذای ایشان زهر ریختند اما آن حضرت از خوردن غذا امتناع کردند و حیله کارساز نیفتاد. در حقیقت اراده خداوند آن بود که ایشان برای انجام مأموریت عظیم الهی محفوظ مانند.

در این مدت عباس و خواهر و برادر کوچکترش با مادر شجاع و رنجدیده روزگار سختی را می‌گذراندند. آنها که زمانی

در عمارت اشرافی که لایق یک وزیر زاده است زندگی می‌کردند و از همهٔ مواهب زندگی بهره‌مند بودند، اینک بدون شام سر بر بالین می‌گذاشتند. این در حالی بود که بعضی از برادران حضرت بهاءالله دارای مقام عالی در دربار شاهی بودند.

ملاقات رفتن عباس در زندان سیاه‌چال

چهار ماه سخت سپری شد و بالاخره حضرت بهاءالله از زندان آزاد شدند. عباس وقتی پدر را با لباس پاره و هیکل رَنجور با زخمی عمیق برگردن که نشانهٔ زنجیر سیاه‌چال بود، مشاهده نمود، گریست. پدر او را در آغوش گرفت و بر سینه فشرد. گرمای تن پدر وجودش را لبریز از شادی کرد. نور شادی تاریکی غمها را از وجودش زایل نمود. در آن لحظه او احساس کرد خوشبخت‌ترین کودک دنیاست.

یک‌ماه بعد از آزادی، حضرت بهاءالله و خانواده در شدت سرمای زمستان بسوی بغداد حرکت کردند در حقیقت ایشان به

دستور حکومت از ایران اخراج می‌شدند.

معلوم است که سفر زمستانی در قرن هجدهم میلادی از میان کوههای پر برف و یخزده غرب ایران بدون امکانات تا چه اندازه دشوار است.

اما برای عباس دشوارتر از آن سرما و سختی راه، دل کندن از خاطرات کودکی و ترک سرزمینی بود که به آن عشق می‌ورزید. او می‌دانست که خانواده‌اش مجبور به سفری شده‌اند که هرگز بازگشتی ندارد. تنها چیزی که او را تسلی می‌بخشید حضور پدر بود. پدری که با تمام پدرهای عالم فرق داشت. پدری که جمیع ذلتهای عالم را در راه رضای خداوند و اعلان امر او بجان خرید بود.

عباس به مدرسه نرفته بود ولی از پدر و مادر نازنینش بارها حکایت انبیای قبل را شنیده بود و اینک او خودش را در بحبوحه سرگذشت غم انگیز جمیع انبیا می‌دید. او بخاطر ایمان خانواده‌اش به ظهور جدید خداوند طرد شده بود. درست مثل خواهر

کوچکترش و مثل چند کودک دیگر که از بستگان آنها بودند و آنها هم به همراه خانوادهٔ مؤمن خود عازم این سفر بودند.

دوستان صمیمی و از جان گذشتهٔ پدرش که ازمؤمنین وفادار حضرت باب بودند آنها را در این سفر همراهی می‌کردند. وقتی از پیاده رفتن در میان برفهایی که گاهی تا کمر می‌رسید خسته میشد یکی از مردان شجاع او را بدوش میگرفت و راه می‌پیمود. دراین حال، این مردان از جان گذشته با نقل داستانهای شیرین سعی می‌کردند از خستگی او بکاهند. با این همه سرمای شدید باعث شد که خون در پاهای عباس منجمد شود. وقتی او پی برد که دچار سرمازدگی شده است که دیگر هیچ چیز در پاهای خود حس نمی‌کرد.

وقتی مسافران خسته به بغداد رسیدند و در خانه‌ای ساکن شدند، فقط بیانات حضرت بهاءالله که هنوز اثر زخم زنجیر بر گردن و پاهایشان ظاهر بود، سبب تسلی و اطمینان قلب آنان بود. دیری نگذشت که آن خانه، محل ورود مؤمنین دلشکسته‌ای

شد که از بلایا و مصائب سالهای سخت جان بدر برده بودند و به امید دیدن رهبر بابیان به بغداد می‌آمدند. آنان در این خانه جانی تازه می‌یافتند و با نیروی جدید به شهر خود بازمی‌گشتند. بسیاری از آنها نیز در همان شهر ساکن میشدند تا پیوسته در جوار ایشان باشند.

اگرچه رفتار بیشتر نزدیکان و مؤمنین تازه وارد نسبت به ایشان احترام آمیز بود اما عباس آن حضرت را گونه‌ای دیگر می‌دید. او در وجود ایشان رازی یافته بود که بسیار متعالی‌تر از افکار مردم عادی بود. او مشتاقانه منتظر بود که این راز گشوده گردد.

(۲)

آنروز حضرت بهاءالله عباس را تنها نزد خود فراخواندند. احساس کرد که لحظهٔ کشف راز فرار رسیده است. با اشتیاق به نزد ایشان رفت. هیچکس نمی‌داند چه کلماتی بین پدر و پسر رد و بدل شد. این قدر معلوم است که حضرت بهاءالله مأموریت عظیمی که در سیاه‌چال به آن واقف شده بودند، برای فرزند خود بیان کردند. حضرت بهاءالله موعود جمیع ادیان، و مظهر ظهور الهی برأی‌این ایام بودند. و کودک ۹ ساله ایشان اولین کسی بود که به این راز پی برد. از مقابل ایشان سجده کرد و تقاضا نمود که خونش در راه امر الهی بر خاک ریخته شود. از آن پس او زندگی میکرد برأی اینکه بندهٔ حضرت بهاءالله باشد. شادی و اطمینانی که از آن دیدار به عباس دست داد وصف شدنی نیست.

هوش سرشار و عواطف و احساست رقیق طفل نه ساله‌ای که به راز عظیم حضرت بهاءالله پی برده بود به او کمک کرد که به بسیاری از اسرار دیگر آگاه شود. اما آن اسرار مثل راز عظیم

شوق انگیز و خوشحال کننده نبود.

برای قلب رئوف عباس شنیدن کلمات درشت و ناپسند بابیان و توهین و بدگویی از یکدیگر، رنج آور بود. اما دردناک‌تر از همه آن‌بود که ببیند عموی معروفش که مورد احترام و محبت همه مخصوصاً حضرت بهاءالله بود، زبان به دشنام آن حضرت بگشاید. حضرت بهاءالله یحیی را که سالها از خودشان کوچکتر بود از کودکی همچون پدر سرپرستی نموده بودند. اما اینک او پنهانی تخم دشمنی و کینه ایشان را در بین مؤمنین می‌پاشید. عباس اینها را می‌فهمید و رنج می‌برد گاهی در دیدار با پدر متوجه خطّ غم و رنجی عمیق که بر پیشانی‌شان نقش بسته بود میشد اما هیچ کاری از دستش برنمی آمد. عمو موسی هم که بسیار وفادار و مهربان بود و بیش از هرکس از ماجرای معروف شدن یحیی در بین مؤمنین آگاه بود، نمی‌توانست از این بار غم بکاهد.

صبح یکی از آن روزها که غم به اوج خودش رسیده بود

بانگ بلندی فضای خانه را پر کرد:

- ایشان رفته‌اند !

این خبر مثل پتکی بود که بر سر عباس فرود آمد.

کجا؟ کی؟ چرا؟ با کی؟

هیچ سئوالی جواب نداشت ایشان ناگهان و بی خبر از همگان رفته بودند. همه بهت زده بودند اما فقط عباس می‌فهمید که ایشان رفته‌اند تا باعث اختلاف بین دوستان الهی نشوند. ایشان رفته‌اند تا فدای یگانگی و وحدت در جامعه بشوند. ایشان رفته‌اند تا ...

بهار و تابستان آن سال برای عباس بدتر از صد زمستان بود. پائیز و زمستان هم آمد و رفت و از پدر هیچ خبری بدست نیامد. یحیی که دلباخته جاه و مقام بود، اکنون خودش را رهبر یگانهٔ امر جدید میدانست اما بقدری ناتوان بود که از عهدهٔ ادارهٔ خانوادهٔ خویش نیز برنمی‌آمد.

پیروان حضرت باب باز به یأس و دلمردگی مبتلا شده بودند.

هیچ کجا نشانی از شور و شوق روحانی نبود تنها معدودی از مؤمنین شجاع و غیور هنوز امیدی داشتند. بعضی از آنها وقتی جسارتهای یحیی و ناتوانی او را می‌دیدند تصمیم گرفتند خودشان قیام کنند. قیام برأی زنده کردن آرمانهای حضرت باب و قیام برأی برافروختن آتش عشق خداوند در قلوب بندگان. تنها یک نام بود که این آتش را شعله‌ور می‌کرد " من یظهره الله" کسی که او را خداوند ظاهر می‌کند؛ موعود بیان؛ همان کسی که باید می‌آمد. او در آثار حضرت باب بارها و بارها یاد شده بود و تمام نشانه‌ها حکایت از این می‌کرد که او خیلی زود می‌آید. خیلی خیلی زود. ۲۵ نفر در مدتی کوتاه در ایران و عراق قیام کردند و خودشان را من یظهره الله معرفی نمودند! قصد همه آنها این بود که امر بدیع را از رکود و انحطاط نجات دهد و عباس تنها کسی بود که من یظهره الله حقیقی را میشناخت. برأی او رنج آور بود که ببیند امر حضرت باب به این سرعت بازیچه دست بندگان بشود. او با اینکه ۱۰ سال بیشتر

نداشت میفهمید که بزرگترین بلیه و مصیبت اینست که افرادی سعی کنند مقاصد خود را وارد دین الهی کنند. مقصود الهی را فراموش کنند و نقشه‌های خود را جایگزین آن سازند. او حضرت بهاءالله را میشناخت و میدانست فقط او میتواند روح رفته را به کالبد این شریعت بازگرداند.

اما حضرت بهاءالله رفته بودند و او از دوری شان مثل شمع میگداخت و پیوسته از خود می‌پرسید:

" آیا ایشان هرگز باز خواهند گشت!"

یکسال و نیم گذشت. روزی یک ورق روزنامه وقایع اتفاقیه بدست عباس افتاد.

(این روزنامه از کجا آمده بود)

روزنامه مال ماهها قبل بود

خبری توجه او را جلب کرد شخصی بنام ابوالقاسم که در سر حد ایران توسط راهزنان زخمی شده بود قبل از مرگ وصیت نموده که اموالش تماماً متعلق به درویش محمد نامی است که در

کوههای سلیمانیه ساکن است. برقی از شادی در چشمان عباس درخشید. ابوالقاسم از دوستان مسلمان حضرت بهاءالله بود که همزمان با غیبت ایشان، او هم ناپدید شد. پس درویش محمد ممکن است همان حضرت بهاءالله باشد. اگر چه این فقط یک احتمال بود اما قلب عباس گواهی میداد که روز دیدار نزدیک است.

مردانی عازم سلیمانیه شدند با نامه‌هایی از هر کس. نامهٔ عباس هم بود. حضرت بهاءالله نامه همه را خواندند و نامهٔ عباس را ... و رو بسوی بغداد نهادند.

عید نوروز نزدیک بود. آنشب عباس بکلی بیتاب شده بود. دو سال دوری پدر او را از پا انداخته بود.

از سر شب تا صبح راه رفت خداوند را صدا زد. تا سپیده صبح یا الله المستغاث گفت و از خداوند فریادرسی خواست. سحرگاه صدای حلقه که بر در خانه میخورد، عباس را به خود آورد. در را گشود مردی از مسافری که بر دروازهٔ شهر بود

پیامی آورده بود

- آب گرم کنید و لباس تمیز آماده نمائید. سفر کرده‌تان می‌آید.

و خداوند به ندای عباس پاسخ داده بود.

حضرت بهاءالله آمدند با لباسی ژنده و رویی پر نشاط و خنده و عباس که از شوق می‌گریست خود را در آغوش ایشان انداخت.

خانه حضرت بهاءالله باز محل ورود مؤمنین گشت. هر روز جمعی از پیروان حضرت باب و طالبان حقیقت به این خانه وارد میشدند و سرشار از نیروی روحانی به دیار خود باز میگشتند. شورو شوقی که در میان بابیان بغداد ایجاد شد نشانه رستاخیز جدید بود.

عباس می‌دید که حضرت بهاءالله بی آنکه به احدی مقام خود را اظهار کنند با آیات و بیانات خود مؤمنین را با تعالمی بدیع آشنا می‌سازند. تعالیمی که در بزودی تمدن جدیدی را در عالم

خلق می‌کرد.

عباس بیشتر از هر کس دیگری می‌فهمید که آنچه با ظهور جدید خداوند در عالم ظاهر خواهد شد در این ایام بصورت جنین وجود دارد. در حقیقت امر جدیدی که حضرت بهاءالله در زمان مشخصی از آن پرده بر خواند داشت درختی است که اکنون نهال آن کاشته شده و بیش از هر زمان نیاز به مراقبت دارد.

وقتی کلمات مکنونه از قلم حضرت بهاءالله نازل شد، عباس حقایقی را در آن یافت که باید سالها می‌گذشت تا دیگران بفهمند. حتی بسیاری از مفاهیم این مجموعه کوچک تا دهها سال بعد بر همگان پوشیده بود.

فرزند ارشد حضرت بهاءالله باوجود خردسالی مود اعتماد بی اندازه ایشان بود از همان سالها پدر بزرگوار او را آقا خطاب می‌فرمود و بسیاری از آثار و الواح نازله بقلم او نوشته میشد. قدر و مقام این کودک که مؤمنین کم کم او را بنام سرکار آقا می‌شناختند هر روز بیش از پیش آشکار می‌شد.

وقتی حضرت بهاءالله از او خواستند تا بعضی از سئوالات مؤمنین و غیر مؤمنین را پاسخ دهند مقام علمی این جوان الهی سبب حیرت همگان شد.

جواب مفصلی در تفسیر حدیث اسلامی که در آن خداوند می‌فرماید " گنج پنهان بودم، دوست داشتم شناخته شوم پس خلق را خلق کردم تا شناخته شوم" از قلمش صادر شد که به تفسیر حدیث کُنتُ کنز معروف است. اگر چه این اولین اثر قلمی سر کار آقا نبود اما معروف‌ترین آنهاست که در دورهٔ جوانی نازل شد.

سرکار آقا با پشت سر گذاشتن دوران کودکی کم کم مسئولیتهای بزرگی را به دوش می‌گرفت تا آنجا که در بین فرزندان حضرت بهاءالله ممتاز گردید. بسیاری از اوقات در خدمت پدر بزرگوار به نوشتن آیات نازله مشغول بود. وقتی کتاب ایقان نازل شد سرکار آقا بخط زیبای خود آنرا نوشت.

سرکار آقا ۱۹ ساله بود که حضرت بهاءالله و خانواده‌شان به

مرکز حکومت احضار شدند. حکومت مرکزی ایشان را به اسلامبول مرکز حکومت فراخوانده بود. برای دوستان الهی، جدا شدن از آن حضرت بسیار سخت و ناگوار بود قبل از حرکت، حضرت بهاءالله در باغ رضوان آن سوی رود دجله، خود را معرفی نمودند و بشارت ظهور من یظهره الله را به گوش جمیع یاران رساندند. درسفر صد روزه به سرکار آقا در کنار کجاوه حرکت می‌کرد وپیوسته برای خدمت ایشان آماده بود.

با ورود به اسلامبول، در خانه‌ای که حکومت تعیین کرده بود ساکن شدند و بعد از ۴ ماه به ادرنه تبعید شدند. شهری سرد و بسیار دور از مرزهای ایران. آنسوی ترکیه. به گمان حکومت ایران، دیگر هیچکس به آنجا نمی‌رفت و این گروه کوچک در آن شهر دور به فراموشی سپرده خواهند شد و برای همیشه این صدا خاموش میشود.

اما ندای خداوند هرگز خاموش نخواهد شد و امر او به فراموشی سپرده نمی‌شود.

دوران بسیار سختی دوباره آغاز شد. آزار دهنده‌تر از سرمای طاقت فرسا و برف ۵ ماهه و بی خانمانی و اسارت، اختلافی بود که یحیی نابرادری حضرت بهاءالله در بین دوستان ایجاد می‌کرد. او هنوز به کاشتن تخم دشمنی مشغول بود.

برأی حضرت بهاءالله که مأمور بود ندای صلح و دوستی و الفت و محبت را در عالم بلند کند و همه را در زیر خیمهٔ الطاف و بخشش الهی جمع کند، تحمل این اعمال برادر بیوفا و همدستانش دشوارتر از تحَمل زنجیر سیاه‌چال بود.

یک نفر دیگر هم از آنچه می‌گذشت موبمو آگاه بود و شدیداً رنج میبرد. سرکار آقا که نزدیک‌ترین فرد به حضرت بهاءالله بود و همیشه می‌کوشید سختی‌ها و مشکلات آن حضرت را شخصاً تحمل کند و سپری برأی بلایایی باشد که قرار است بر پدر بزرگوار وارد آید، همه چیز را می‌دانست/.

سر کار آقا در طول این سالهای سخت به ستون محکمی تبدیل شده بود که خیمه امر جدید بر آن تکیه می‌کرد.

. در ادرنه جواب بسیاری از نامه‌ها و سئوالاتی که بحضور حضرت بهاءالله میر سید به سرکار آقا محول می‌شد. همچنین هرگاه لازم میشد که ملاقاتی با بزرگان و اعیان و یا علمای اسلام گیرد، او به نمایندگی از ایشان با آنان دیدار می‌نمود. در آثار بهایی مظهر امر به درخت الهی تشبیه شده است از این رو به فرزندان حضرت بهاءالله اغصان می‌گویند. غصن یعنی شاخه. سرکارآقا فرزند ارشد حضرت بهاءالله به غصن اعظم ملقب گردید.

اگرچه فرزندان دیگر حضرت بهاءالله در نزد احبا دارای احترام فراوان بودند اما غصن اعظم مقام و مرتبه‌ای دیگر داشت و از دیگران ممتاز بود.

سفر به عکا در آخرین مرحلهٔ زندگی مظهر امر بر روی کره خاک دورهٔ جدیدی در زندگی سرکار آقا نیز بود. او اک· ن ۲۵ سال داشت و تمام تلاشش فراهم آوردن اسبابی بود که حضرت بهاءالله فراغت و آسایش بیشتری داشته باشد. دفاع و محافظت از

نهال نورسته امر الهی مهمترین مشغله سرکار آقا بود. ارتباط با مسئولان حکومت و تماس با گروههای مختلفه از علما گرفته تا مردم عادی، باعث شد که دوران بسیار سخت زندان و عکا که با دشواریهای فراوان اولیه همراه بود بعد از سالها به روزهایی سرشار از پیروزی همراه با آرامش نسبی تبدیل شود.

روزی غصن اعظم در حضور حضرت بهاءالله ایستاده بود. ایشان فرمودند: " خوب است چند ورقی دربارهٔ علت آبادانی دنیا و خرابی آن نوشته شود بطوری که تعصب متعصبین را یک درجه کاهش دهد تا آمادگی بیابند برأی شنیدن ندای الهی که در این ظهور بلند است."

این بیان حضرت بهاءالله باعث شد سرکار آقا اقدام به نگارش "رسالهٔ مدنیه " نماید اگر چه حضرت بهاءالله فرموده بودند " در سبب و علت آبادانی و خرابی دنیا " نوشته شود اما این رساله در " سبب و علت آبادی و خرابی ایران" نگاشته شد. برداشت بسیاری بر این بود که خرابی ایران خرابی دنیاست و

آبادی ایران سبب و علت آبادانی دنیا.

در این رساله که خطاب به رؤسا و مردم ایران است، اصول روحانی برأی باز سازی ایران بیان شده است.

در ابتدای رساله، از مردم ایران دعوت شده تا در تاریخ گذشته جستجو کنند و کلید ترقی اجتماعی را در آن را بیبند. عزت و سعادت هر ملتی در آن است که از افق معارف چون شمس ، مُشرِق گردند. این رساله نمونه‌ای از راهنمایی هایی بود که در سالهای بعد مکرراً از قلم سرکار آقا جاری میشد.

دردناک‌ترین ضربه و غم انگیزترین واقعه‌ای که زندگی سرکار آقا را تحت تأثیر قرار داد درگذشت حضرت بهاءالله بود. در حقیقت تنها کسی که مظهر امر الهی را آنچنان که بود شناخت، اینک بیش از هر کس دیگر می‌فهمید که عالم هستی چه گوهر گرانبهایی را از دست داده است.

او میدانست که هزاران هزار سال خواهد گذشت و چشم امکان دیگر چنین حقیقتی را مشاهده نخواهد کرد.

(بعضی از الواحی که بعد از صعود حضرت بهاءالله نگاشته شد)

۳

نُه روز سراسر غم و اندوه که هر دقیقه اش باندازهٔ قرنی بود، سپری شد. اینک موعد آن فرا رسیده بود که پرده از راز بزرگی که حضرت باب و حضرت بهاءالله از آن سخن گفته بودند، برداشته شود.

میدانیم که مظاهر ظهور الهی پیوسته از قبل ظاهر شده‌اند و عالم انسانی را ترقی بخشیده‌اند و از بعد نیز ظاهر خواهند شد. و البته فاصلهٔ بین این مظاهر هزار سال یا بیشتر یا کمتر بوده و از بَعد، هزار سال کمتر نخواهد بود. اما هریک از این مظاهر الهی وقتی از این عالم خاکی به جبروت باقی پر کشیده‌اند، کسی را بجای خود مرکز و محل توجه مؤمنین قرار داده‌اند. کسی که همه را متحد نماید و مانع از اختلاف و پراکندگی در دین الهی

شود.

غصن اعظم وصیت نامه را گشود و آنرا بدست فرزند میرزا موسی کلیم داد تا با صدای بلند در جمع بخواند.

حضرت بهاءالله در ابتدا میفرمایند که اگرچه ثروتی نداشته‌اند تا از برأی بازماندگان بگذارند ولی در خزائه‌های توکل و تفویض از برأی وراث میراثی بر جای گذاشته‌اند که چشم عالم تا کنون ندیده و گوشی نشنیده، میراثی مرغوب و بی‌نظیر سپس اشاره به بیوفایی ثروت عالم مینمایند ثروتی که در آن هم ترس پنهان است و هم خطر. نه تنها ثروت بلکه آنچه را که تغییر پذیرد و فانی گردد، قابل اعتنا نمیدانند.

مردی که در خانه وزیر بزرگ ایرانی متولد شد و در میان آپرند و پرنیان رشد کرد و با دختر وزیر ازدواج نمود و در خانه‌ای مجلل و اشرافی همچون قصر زندگی می‌کرد به ناگهان همه ثروت و مقام و عزت و شهرت را فدا نمود و اسیر زنجیر و سیاهچال گردید خانه‌اش غارت شد و ثروتش تاراج گشت

خانواده‌اش بی‌سر و سامان شد و فرزدانش بی‌پناه. از آن پس تا آخر عمر یا اسیر بند و زنجیر بود یا تبعید و زندانی آوارهٔ دیار غربت شدو تا آخر عمر نفسی راحت برنیاورد. پیوسته در معرض شدائد و بلا بود و مدام در زیر تیغ و شمشیر با اینهمه لحظه‌ای قلمش از حرکت نایستاده تعالیم و احکام خداوند را بر مردمان نازل فرمود و ارسال داشت تا مدنیتی جدید در عالم تأسیس گردد.

اکنون مرد قالب خاکی را ترک نموده و در عالم پاکی بر تخت سلطنت به پیروانش ناظر است و اینک در وصیت نامه خود علت تحمل این همه بلا و سختی را درطی سالیان دراز چنین بیان می‌کند.

شاید آتش کینه و دشمنی که در قلوب روشن است خاموشی پذیرد و پرتو اتفاق و اتحاد عالم را نورانی سازد در این صورت آسایش حقیقی جلوه نماید

سبب و علت ارتفاع مقام و ترقی و تعالی هر انسانی را تقوای

الهی و اعمال پسندیده ذکر می‌کند می‌فرماید : " براستی می‌گویم لسان از برأی ذکر خیر است او را بگفتار زشت میالائید"

تکلیف کل معلوم گشت. سرکار آقا، غصن اعظم محل توجه جمیع بهائیان عالم بود. سرکار آقا در ۴۸ سالگی باری بردوش می‌گرفت که تنها یک نفر در عالم می‌توانست آنرا تحمل نماید سرکار آقا غصن اعظم و البته حمل چنین باری بسیار دشوار بود.

سالها قبل لوحی از قلم حضرت بهاءالله نازل شده بود که ما آنرا بنام سوره الغصن می‌شناسیم و در این لوح مظهر امر الهی به درختی تشبیه شده که ریشه در سرزمین مشیت و ارادهٔ خداوند محکم کرده و شاخه‌ای مبارک از آن سر بر آسمان کشیده و عالم وجود را احاطه فرموده است. شکوفه‌هایش بوی بهشت میدهد و میوه‌هایش نصیب همگان، به شرط آنکه بیایند و از آن بچشند میوه‌هایش علم و حکمت خداوند است و موهبتش برای جمیع اهل عالم. سایهٔ این شاخه پناه بی‌پناهان است و جایگاه همهٔ مردمان خوشا بحال کسی در ظل آن قرار گیرد روزی فرا میرسد

که هیچکس تاب حرارت آنرا نخواهد داشت و در آن روز فقط سایهٔ این شاخه سایه‌بان و جای امان است. هرکه از آن کناره گرفت و دوری جست در بیابانهای هوی و هوس سرگردان بماند و بمرد بعد از آن صریحتر می‌فرمایند: ما این فضل را یعنی این شاخه درخت را به شکل هیکل انسان مبعوث نمودیم آیه کتاب اقدس دربارهٔ شاخه‌ای که از ریشهٔ جاویدان می‌روید همان شاخه‌ای بود که در سوره الغصن وصف شده بود حتی قبل از آنکه در وصیت نامه به صراحت مقام غصن اعظم بیان شود، بسیاری از احبای میدانستند که این شاخه سرکارآقا و این روز هولناک، زمانی است که مظهر امر این عالم را ترک می‌کند. آنها پیش از این از بیانات حضرت بهاءالله در مورد غصن اعظم به این نکته پی برده بودند که فقط او قابلیت جانشینی آن حضرت و رهبری جامعه نو پای بهایی را دارد. به غیر از آنچه در سوره غصن دربارهٔ او فرموده بودند. زمانی او را سرالله خوانده بودند و هنگامی من طاف حوله الاسماء (کسی که جمیع نامها دور او

طواف می‌کند) اکنون رهبری جامعه مظلوم و ستمدیده‌ای که طی سالیان دراز معرض هزاران صدمه گشته بود و در نشیب و فراز روزگار مراحل مختلفی را از سر گذرانده بود، در دست غصن اعظم بود و او باید وحدت این جامعه را حفظ می‌کرد.

اولین و مهمترین امری که باعث حفظ وحدت جامعه میشد، ثبوت بر عهد بود. عهدی که حضرت بهاءالله در وصیت نامهٔ خود از جمیع پیروان خویش گرفته بود. عهدی که مثل محور بود و همهٔ فعالیتها و اقدامات افراد و جامعه حول آن حرکت می‌کرد و او در مرکز این محور قرار داشت.

حضرت بهاءالله وعده داده بودند که هرگز دیانت بهایی مانند ادیان قبل دچار تفرقه و پراکندگی نخواهد شد و هرگز فرقه‌های گوناگون پدید نخواهد آمد.

شکی بنود که با وجود وصیت نامه مکتوب این وعده تحقق می‌یافت و بهائیان عالم از غصن اعظم اطاعت خواهند نمود. وقتی سرکار آقا در اولین الواحی که از قلمش صادر شد، خود را

بنده بهاءخواند و از همه خواست تا او را فقط به نام عبدالبهاء بخوانند، بسیاری غرق حیرت شدند.

مگر کسی که اکنون خود را عبدالبهاء میخواند همان غصن الله که در کتاب مقدس ذکر شده نیست؟ (۱)

مگر همان سرالله که در آثار حضرت باب بعنوان اولین کسی که به من یظهره الله ایمان می‌آورد نیست؟ (۲)

مگر کسی نیست که حضرت بهاءالله درباره‌اش فرموده‌اند ما ترا پناه عالمیان و علت حفظ اهل آسمان و زمین قرار فرمودیم. تو قلعه هستی برأی هر کس که بخداوند ایمان آورد از خدا می‌طلبیم بواسطهٔ تو آنها را حفظ نماید و غنی کند و روزی دهد و به تو الهام کند آنچه را که سبب غنای اهل عالم شود دریای کرم و مشرق فضل برأی جهانیان گردد. از او می‌طلبیم به تو زمین را و آنچه روی آن است سیراب کند تا گلهای حکمت و بیان و شکوفه‌های علم و عرفان از آن بروید. خداوند یار کسی است که او را یاری نماید و یاور کسی است که او را بخواند (

ترجمه).(۳) " ای چشم من از خدا می‌طلبیم که عالم را نورانی کند به علم و حکمت تو و برایت مقدر کند آنچه را سبب شادی قلب و روشنی چشم تو است" (۴)

عاشقان دلداده او ترجیح دادند که احساسات خود را آنچنانکه خودشان از مقام حضرت عبدالبهاء درک کرده‌اند بر روی کاغذ بیاورند. زبان به مدح و ثنا گشودند و در اشعار خود، او را ستودند سیل نامه‌های بهائیان از سراسر ایران به عکا سرازیر شد. نامه‌ها مملو از اظهار بندگی و اطاعت و ستایش از آن حضرت بود.

اما هدایت حضرت عبدالبهاء بسیار روشن و واضح بود

" یک خواهش از جمیع یاران الهی دارم و آن آرزوی جان من است که مرا به صرف عبودیت آستان مقدس من دون تأویل بستایند و به جز به کلمات و تعبیراتی که از نفس خامهٔ این عبد صادر، عبدالبها را نستایند. ابداً تجاوز از آن نکنند. به همان قدر کفایت کنند." (۵)

[1] در ادامه فرمودند که ستایش و وصف من و مقام و مرتبه من و اسم و رسم من و ذات و هستی من و آشکار و پنهان من عبدالبهاء است و هیچ مقام و رتبه‌ای جز این نیست (ترجمه) البته یاران الهی، استدعای این عبد را که به کمال عجز و نیاز نموده قبول خواهند فرمود و این قلب حزین را شادمان خواهند کرد و این جسم علیل را حیاتی جدید مبذول خواهند داشت تا عبدالبهاء به استماع این بشارت کبری و حصول این موهبت عظمی شادمانی کند و سرور و فرح رحمانی یابد.[2]

بدیهی است که فهم این حقیقت بدیع برأی بسیاری دشوار بود. الواح فراوانی طی سالها از قلم حضرت عبدالبهاء صادر شد تا حقیقت عبودیت و بندگی برأی بهائیان قابل فهم گردد.

" سر یزدان و راز رحمان در آئینهٔ حقیقت و دریای عبودیت اکتشاف و پرتو جهان افروز بزرگی و آزادگی و رستگاری را در

---

[1] اشیا باب ۴ آیه ۲ – زکریا باب ۶ آیهٔ ۱۲ – مکاشفات یوحنا باب ۱۱ آیهٔ ۱۹

۲ باب ۱۶ از واحد ۶ از شهر سوم کتاب پنج شأن

۳ ادعیهٔ محبوب ص ۱۰۵

۴ یاد داشتهایی دربارهٔ حضرت عبدالبهاء ص ۲۶

۵ مکاتیب ۱ صفحهٔ ۲۶۴

[2] مکاتیب حلد ۱ ص ؟؟؟؟؟

مطلع بندگی و خاکساری آسمان پروردگار مشاهده کن.»[۳]

برای بهائیان درک این حقیقت که راز الهی در دریای بندگی کشف می‌شود و جلوهٔ بزرگی و آزادگی و رستگاری در افق بندگی و خاکساری آشکار می‌گردد، آسان نبود. سالها باید میگذشت تا حضرت عبدالبهاء با زندگی خود نشان میداد که در این عالم هستی از خاک تا جهان پاک فقط با بال بندگی میتوان پرواز نمود

« پس بدان که متنهی آرزوی این مرغ بی پروبال، پرواز در اوج بندگی است نه آزادگی، طیران در حضیض چاکری است نه فلک سروری. پس تا توانی مرا به این صفت بخوان تا دلم خرم گردد و جانم به شادی همدم جمال قدم»

حضرت عبدالبهاء به خطراتی که این امر جدید را تهدید میکرد، بخوبی واقف بود و یقین داشت که خداوند یگانه نگهبان و محافظ این امر جدید بوده و هست.

با وجود این هرگز اجازه نداد اندیشه‌هایی که آلوده به بیماری

---

[۳] یادداشتهایی دربارهٔ حضرت عبدالبهاء، صفحهٔ ۱۳

خودبینی و غرور و جاه طلبی بود رشد کند و در اساس این بنای الهی خلل اندازد.

" این عبد، قسم به جمال مبارک خود را وجودی مشاهده نمی‌نمایم و در ساحت احبای مخلصین فانی می‌بینیم و ابداً اعتنایی نداشته و ندارم و تا بحال اظهار کلمه‌ای که دلالت بر انتساب آستان مبارک باشد، ننمودم ولی اینقدر التماس از احبای الهی دارم که سبب اختلاف در این امر که جوهر تقدیس است نگردند و اسرار و رموز و اشارات سرّیه را روا ندارند. امرالله ظاهر و مشهود است. " [۴]

" این عبد خودد را در جمیع شئون محو و فانی مشاهده می‌کند. ایامش قلیل است و عنقریب رجوع به عتبهٔ مقدسه مالک الوجود نماید. مقصدی جز حفظ وحدت امرالله و اتحاد احبا نداشته و ندارم. "[۵]

ـ جی میرزا حیدر علی اصفهانی که از جوانی به امر بدیع

---

[۴] مکاتیب ۱ صفحهٔ ۳۴۶

[۵] مکاتیب ۱ صفحهٔ ۳۴۴

ایمان آورده و عمری را در خدمت و تبلیغ سپری کرده بود و صدمه و بلای فراوان دیده بود، در سالهای آخر حیات حضرت بهاءالله سفری به عکا نمود و مدتی در آنجا ساکن بود. در آخرین روز که به حضور رسید، حضرت بهاءالله در بارهٔ تبلیغ و سرایط تبلیغ صحبت میفرمودند فرمودند: خُلقِ خوش و به خوبی همراهی با خلق نمودن، راه تبلیغ است. هر چه طرف مقابل بگوید ولو هر قدر وهم و تقلید و بی معنی باشد باید تأیید کرد و خود و طرف مقابل را مشغول به دلیل آوردن ننمود چه که آخر به دشمنی و لجاج منجر می‌شود زیرا خود را مغلوب مشاهده می‌کند و بر غفلت و اعتراضش می‌افزاید. باید ذکر نمود صحیح است. این قسم هم ملاحظه بفرمائید درست است یا خطا. البته ادب و به محبت و ملاطفت. طرف مقابل گوش میدهد و به فکر جواب ساختن و دلیل پرداختن مشغول نمی‌شود. چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و برتری جویی نیست بلکه منظور، حق و راستی و انسانیت و روحانیت است البته انصاف می‌کند و گوش و چشم

و دل و فطرت اصلیه‌اش باز می‌شود و به فضل الهی خَلق جدید می گردد و صاحب چشم جدید و گوش بدیع می‌شود.

بعد صحبت زیادی از نتایج ناپسند مجادله و طلب غلبه و پیروزی بر طرفِ مقابل، فرمودند و فرمودند " غصن اعظم هر صحبت بی معنی را چنان گوش می‌دهد که طرف مقابل با خودش می‌گوید از من می‌خواهند استفاضه کنند و خرده خرده از راهی که خودش نمی‌داند، او را قدرت تازه و درک جدید می‌بخشند."

حاجی که مثل بسیاری دیگر به مقام والای غصن اعظم واقف بود از این بیان حضرت بهاءالله پیام جدیدی دریافت کرد و هنگامی که در لحظهٔ خداحافظی آهسته به او فرمودند : "سفارش تو را به غصن اعظم کرده‌ایم" با اندوه فراوان از تصور فقدان حضرت بهاءالله، یقین نمود که بعد از ایشان، هدایت جامعهٔ بهایی با غُصن اعظم خواهد بود.

چند ماه بعد از درگذشت حضرت بهاءالله بسته‌ای حاوی ۸۱ لوح از حضرت عبدالبهاء که هر کدام در پاکتی سفید بود، به

دستش رسید. در لوحی که خطاب به حاجی بود فرموده بودند ۱۹ لوح از این ۸۱ لوح را بدون آنکه بخواند و مطلبش را بداند در آباده و نقاط اطرافش به هریک از مومنین که صلاح میدانند، نامش را بنویسد و تقدیم کند. بقیه این الواح هم در یزد و اصفهان و بوانات به همین شکل بدون اینکه هیچکدام را قبلاً بخواند، هدیه نماید. ۸۱ نفر بعد از زیارت ۸۱ لوح آرزو و امید و سئوال و شرح حال شخصی خود را در لوحی که دریافت کردند، یافتند. آنها یقین نمودند که حضرت عبدالبهاء که ماهها قبل این لوح را بدون نام نازل فرموده به خوبی واقف بوده که هر یک از دوستان الهی نصیب خودش را از این دریای بی‌پایان بقدر استعداد وکوشش خود برمیدارد.

وقتی حضرت عبدالبهاء با تأکید فراوان خود را بندهٔ درگاه الهی و چاکر دوستان و خادم یاران خواند و از همهٔ احبا خواست تا او را به صفت دیگری جز عبودیت نستاید، حاجی میرزا حیدر علی سوره الغصن را با بیانات دیگری از حضرت بهاءالله که در

مورد حضرت عبدالبهاء بود بـر صـفحه‌ای نوشـت و در آخـرِ آن نوشت که چون توضـیح و بیـان حقیقـت آیـات بعهـدهٔ حـضرت عبدالبهاء است، مقصود از این آیات را بیان فرماینـد. در جـواب لوحی نازل شد که قسمتی از آن این است:

" این عبد می‌گوید معنای حقیقی و حقیقت معانی و سّر اسرار این آیات و کلمات و ابیات، عبودیت آستان مقدس جمال ابهاست و محویت و فنا و اضمحلال محض در عتبهٔ مبارکه و هذا تـاجی الوهاج و اکلیلی الجلیل ... این عبداز جمیع محامـد و نعـوت و اسماء و صفات و فضائل و خصائص و مدائح و فواضل در کنـار و اسم و رسم و حقیقت و هویت من عبودیت جمال ابهی"[۶]

[۶] حیات حضرت عبدالبهاء جناب فیضی صفحهٔ ۶۱

از نام نویسنده مپرسید، چو نام "او" آمد، همه نام ها از یاد برفت.

تحفه ایست از برای زائران کوی دوست.

چه " اسلامی " ام بخوانید، چه " بهایی"

اگر به کم خریدی مرا به کم مفروش

که من بهایی ام و قیمتم بود بسیار

به هر روی " عبد فانی " ام در پیشگاه حضور دوست.

" ناشر"